این کتاب مستطاب
الولو لالا

هو

این کتاب مستطاب
انوار الولایت از الهامات خاطر عاطر
و طبع ذخار با انوار حضرت گردون منزلت
قطب فلک الولایت و الارشاد قدوة الاولیاء و الابدال
و الاوتاد مرشد اهل الحقایق و الیقین و وارث علوم
اجداده الطاهرین مظهر انوار الجمال و الجلال
السید السند مرجع العشاق و ملجا اهل
الاذواق الذی لیس نظیره فی الآفاق
سلطان العرفاء بالاستحقاق السید قطب الدین
محمد التبریزی الشیرازی صاحب کتاب منظومه فصل الخطاب
و کنز الحکمة و صفیر العارفین قدس الله سره
العزیز و نور روحه الشریف
و افاض علینا برکاته
و فیوضاته

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه از برج هدایت	هویدا کرده انوار ولایت
قلوب شیعیان چون بیت معمور	ز خورشید ولایت کرده پرنور
که بستایند در عرض مسایل	ولای آل یاسین را وسایل
منور کرده مشکوة دعاها	ز مصباح ولای آل طاها
گر از مصباح اندر عرض حاجات	شود پرنور مشکوة مناجات
زهی فیض اجابتها زهی نور	تعالی شانه نور علی نور
پذیرد از کمال بی نیازی	نیاز بر اکنده بنده نوازی
زهی شاهی که دایم کارساز است	در احسان او بر خلق باز است
توانائی که از ملکش دو عالم	زمین و آسمان و عرش اعظم

ز قصر صنعت او آشیانیست	ز علم و حکمت او یک نشانیست
زهی قدرت زهی رحمت زهی جود	که ناموجود را بنموده موجود
علیمی کز کمال علم بالذات	هویدا کرده این آثار و آیات
زهی وصف کمال و علم و دانش	که چون باشد محیط آفرینش
ز علمش چون شود یک ذره مستور	تعالی جاعل الظلمات و النور
ز ما غایب ولی اندر حضور است	علیم از سر ما تخفی الصدور است
زهی غایب که او حاضر بهر جاست	بشانش نعلم السر و اخفاست
بدانائیش علام الغیوب است	بعلامیش ستار العیوب است
ز ستاریش غفار الذنوب است	ز غفاریش کشاف الکروب است
هزاران حمد بر انوار اسرار	بود ذات حکیمی را سزاوار
که در هنگامه ابداع و ایجاد	نخست از کنت کنزا قفل بگشاد
ز گنج مخفی علم حقایق	برون آورد بس درهای فایق
هزاران گوهر درهای اسرار	شد از حببت ان اعرف پدیدار
ز هر خیری که در عالم عیان کرد	از آن یک نشئه در انسان بیان کرد
علوم علم الانسان بنمود	بما لم یعلم او را راه بگشود
چه خلعتها که در هنگام ایجاد	ز کرمنا بنی آدم باو داد
ز فضل خود فرستاد انبیا را	که تا پا دارند امت عهدها را

صفحهٔ ۴

پرستاری کنند او را بتقوا / برای منزل جنات ماوا
از آن پیغمبران ارشاد گیرند / که در هنگام جان کندن بمیرند
برون آیند از سجین دنیا / بسوی ملک علیین عقبی
زهی پیغمبران حق تعالی / ملوک جنت و فردوس اعلا

در نعت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

از ایشان بهترین آفرینش / چراغ و نور چشم اهل بینش
کلید گنج اسرار الهی / معانی سنج حکمتها کماهی
جهان افروز صفحهای ملک / سبق آموز اقرأ باسم ربک
دبستان علومش من لدنا / فتوحش آیهٔ انا فتحنا
لوایش آیهٔ نصر من الله / سپاهش سورهٔ الحمد لله
خزاین دار اسرار ولایت / سپهسالار انوار هدایت
هدایت کرده [illegible] / بحکم مطلق ادعوا الی الله
ثباتش در هدایت بوده چون کوه / فلما قام عبد الله یدعوه
لعمرک رایتی از شان قدرش / الم نشرح بیان شرح صدرش
الم نشرح بنور الوحی صدرک / وضعنا فی الرسالة عنک وزرک
بمعنی گوهر درج نبوت / بصورت اختر برج فتوت
محمد مقصد از ابداع عالم / محمد زبدهٔ اولاد آدم

محمد جا

صفحهٔ ۵

محمد جامع کل مفاخر / خطاب مستطابش قم فانذر
محمد مصطفای حق تعالی / فارسلناک للناس رسولا
محمد وحی رب العالمین کو / که قرآن بود خوی او زهی خو
محمد مقتدای اهل عرفان / زهی سلطان دار الملک ایمان
محمد مقصد از دور زمانه / زهی عرش مجیدش آشیانه
محمد نور افلاک معالی / زهی دانای سر ذی الجلالی
محمد گوهر اصداف افلاک / که در شانش خدا گفته است لولاک
محمد رحمة للعالمین است / کتاب او هدی للمتقین است
محمد شاه معراج ولایت / دلیل راه منهاج هدایت
محمد آنکه در هنگام اسرا / بچشم خویش دید آیات کبری
محمد در گذشت از کل کونین / درآمد در مقام قاب قوسین
محمد مفخر اولاد آدم / شده خرم ز علمش باغ عالم
محمد مقصد از ایجاد این باغ / بچشم همتش کونین مازاغ
بلی الفقر فخری تاج او بود / فلکها پایهٔ معراج او بود
نیاید در عبارت وصف معراج / که باشد بر هزاران جلد محتاج

وما فی وسعتی تحریر حده
نیست در وسع من نوشتن حد او
فسبحان الذی اسری بعبده
پس پاکیزه است آنکه سیر داد در شب بنده خود را

مناقب

در مناقب حضرت امیرالمؤمنین علیه سلام الله رب العالمین

هزاران تحفه صلوات مجید ز ما بر آل اطهار محمد
همان مهر محمد در سفر بود بروج رفعتش اثنا عشر بود
محمد شمع جمع انبیا بود وصی او امام اولیا بود
محمد شهر علمی با بها بود که درگاهش علی با بها بود
علی مرتضا نور معالی امام اعظم اعلای عالی
سر مردان پسر عم پیمبر ولی شیعیان ساقی کوثر
امیرالمؤمنین نور هدایت امام المتقین شاه ولایت
زهی شاهی جلیل القدر اعظم که اوصافش تناقض داشت باهم
جهان هرگز ندارد مثل او یاد که جامع بوده فیما بین اضداد
بر تن استاد علم پادشاهی بجان غواص عرفان الهی
بظاهر تاج با تاراج کرده بباطن بانی معراج کرده
بمعنی تاج بخش پادشاهان بصورت نزد درویشان پریشان
بجاه و سلطنت سلطان عالم بزهد استاد ابراهیم ادهم
بمعنی او شکوه پادشاهی بصورت فقر درگاه الهی
بقدرت ذات پاکش قدرت ایزد بنعت فقر مسکینی بدرگاه
بجودش عالمی گردیده دلشاد بدرویشی سر ابدال و اوتاد

بقرب حق تعالی بوده اعلی بحیثیت خاشعی اندر مصلی
بباطن در نماز از غیر غافل بظاهر داده او خاتم بسایل
ز خشیت بوده در محراب گریان ز قدرت بوده اندر حرب خندان
بر ناضان عالم بوده سرور بقوت کنده یکدم باب خیبر
نخورده نان مگر از بهر الله نکشته کس مگر از قهر الله
برحم از اهل عالم جمله افزون ز شمشیرش سبی دلها پر از خون
بحسن خلق سرمشق ملایک بهیبت صف شکن اندر معارک
بعلم و حلم چو دریا و چون کوه بسطوت گشته خلق انبوه انبوه
بمعنی دستگیر هر شکسته بصورت پشت لشکرها شکسته
بهنگام شجاعت شیر یزدان بحکمت منبع انوار قرآن
بظاهر رستم اندر رزم میدان بباطن مرشد اندر بزم عرفان
زهی وصف جمالی و جلالی ز قول عارفی بشنو مقالی
گرفته این جهان زخم سنانش گذشته زین جهان مدح سنانش
به هریک کس که میکشت آن دلاور شنیدندی ازو الله اکبر
بیکشب پانصد و بیست و سه تکبیر ازو اندر حساب آمد بتقریر
بر آن سطوت که اندر جنگ میداشت نماز سنتی را فوت نگذاشت
اشداء علی الکفار شانش رحماء بینهم آمد نشانش

نخورده نان جو از بهر آنکه گرسنه
گرسنه ملک عالم را ...

بلی معنی نصر الله این است
چنین شاهی امیرالمؤمنین است

زهی سلطان دار الملک ایمان
زهی اثبات اجلالش ببرهان

که میگویند حزب دوستانش
مدیحش را ز قول دشمنانش

دلیل آرند در هنگام حجت
احادیث از کتاب اهل سنت

بنزد اهل استدلال و برهان
چه خوش آید احادیث رقیبان

هر آن مدحی که میگویم بشأنش
ز قول اهل سنت جو بیانش

هر آن مدحی که خواهم کرد تبیان
اشارت بر حدیثی هست از ایشان

فضیلتهای آن مولای عالی
نهان شد اکثرش از خوف عالی

زهی قدری که با فضل نهانش
پرستیدند بعضی دوستانش

اگر گردد ریاض کل عالم
قلمها هر فرزندان آدم

مدادش آب دریاها و حساب
محاسبهاش جن و انس کتاب

نیاید منقبتها در شمار
که آن بحریست بیحد و کنار

که گوید وصف آن نور الهی
نگنجد لاتناهی در تناهی

فضیلتهای آن مولای امجد
بود بحصر و بی تعداد و بحد

هر آنکه شیعه اندر محافل
نماید یاد فضلی زان فضایل

بیامرزد جناب حق تعالی
گناهانش بآن نور تولا

نه تنها آن گناهان گذشته
گناه بعد از آنهم محو گشته

اگر بنویسد

اگر بنویسد آزاد کتابش
رود تا اوج علیین ثوابش

که تا باقیست رسمی زان نوشته
دعااش میکنند خیل فرشته

هر آنکس بشنود اندر محافل
بصدق دل یکی زان فضایل

برای مغفرت آماده گردد
گناه گوشش آمرزیده گردد

هر آنکس بیند او را در کتابی
ثواب آن نمیدارد حسابی

که چون از صدق او را دیده باشد
گناه چشمش آمرزیده باشد

بود یاد علی نور عبادت
خوشا احوال اهل این سعادت

نمیگردد قبول حق تعالی
مگر ایمان باین نور تولا

بود قسام ملتهای امت
بنص حدیث هفتاد و سه ملت

یکی زان فرقه ها اهل وفایند
که ایشان شیعیان مرتضایند

شناس آن فرقه را از گفته حق
خَلَقنا اُمَّةً یَهدُونَ بِالحَقّ
آفریدیم گروهی را که هدایت میکنند بحق

بدان کین فرقه را گر متقاسند
درین امت امامی مذهبانند

بلی نور رسول الله خور بود
بروج رفعتش اثنا عشر بود

همان خورشید و اندر غروب است
ولیکن منظرش ذات البروج است

شنیدم مگر یک نور با هر
ز اوج کبریای آن مناظر

هُمُ الساداتُ والسبعُ المثانی
وهم شفعاءُ ناجر الیمانی
ایشانند پیشوایان و چهارده معصوم
و ایشانند شفیع گنهکاران

بخوان تنزیل رب العالمین را
ببین شأن امیرالمؤمنین را

چنین

چنین گفت ابن عباس اکبر دان — به هر جا کرده یاد اهل ایمان
بزرگ و سرور ایشان علی بود — علی بود و علی بود و علی بود
محمد چونکه در معراج بشتافت — برو در خویش جمع انبیا یافت
فقال الله للأقرار سلهم — لیعترفوا بماذا قد بعثتم
(فرمود خدا برای اقرار بپرس از ایشان — تا اقرار کنند برای چه چیز مبعوث شدند پیغمبری ایشان)
فحینئذ اقروا فی الهدایة — لمولانا علی بالولایت
(پس در آن وقت اقرار کردند در هدایت — برای مولای ما — ولایت)
جمیع انبیا مبعوث گشتند — تولای علی را عهد بستند
بنور مرتضی تایید شان بود — بر آن نور هدا امیدشان بود
لهذا مصطفای ذو المعالی — بگفتا در خطاب علی عالی
تو با پیغمبران بودی نهانی — شدی با من در این عالم عیانی
نبوت چونکه ختم آمد به آخر — در آن نور ولایت گشت ظاهر
ولایت اصل اصل اصل دین است — که نور اصل امیر المؤمنین است
ولایت چیست در معنی محبت — محبت نور آن شاه ولایت
عبادتهای بی نور تولا — نمی باشد قبول حق تعالی
بر آن عاقل که دارد نور ایمان — بیابد معنی این را برهان
نمی باشد غرض اندر عبادت — بغیر از غرض اخلاص محبت
عبادت در شریعت کار ابدان — محبت در حقیقت مغز آن دان
نگردد یافت هرگز مغز بی پوست — ولیکن مدعا از پوستش اوست

لهذا

لهذا گفت شاه اهل عرفان — منم صوم و صلوة اهل ایمان
ز ما غیر محبت چیز دیگر — نمیخواهند اندر روز محشر
اگر آنجا محبت را نیاری — تو پوچی مغز ایمان را نداری
اگر خلق جهان بهر هدایت — شدی یکدل در این نور ولایت
نکردی حق تعالی خلق دوزخ — نمی بودی عذاب نار برزخ
گناهان محبانش بدنیا — شود حسنات در جنات مأوا
که با انوار آن نور الهی — نماند ظلمت جرم و گناهی
زهی قدر جلیل عالم آرا — که حق تزویج کرد او را ز زهرا
جناب حق ولی بود و جبریل — نمود الخطبه با عز و تبجیل
کروبیان در آن مجمع نشستند — بزیر درخت طوبا عهد بستند
نثار عرشی آن نور رحمن — برات جنت از بهر محبان
نثار عرشی آن بزم اعظم — برات خلاصی از نار جهنم
کتاب مشارق الانوار دیدم — از آنجا یک حدیثی بر گزیدم
زهی امیدها از این روایت — زهی فضل عمیم بی نهایت
طنین حلقه درهای جنت — ندای یا علی باشد ز رحمت
دلا چون حلقه درگاه او نی — بغیر از یا علی چیزی نگویی
تو لی پیوسته بر این باب اعلی — ندای یا علی کن در تولا

بزن

تجمل تبجیل
خلاصت

بزن خود را برین باب هدایت | که بازش میکند دست ولایت
بنال ای آنکه محتاجی درین در | که بازش میکند ساقی کوثر
بکوب این باب را با نور اعیان | که بازش می‌نماید شاه مردان
بخوان آن شاه عالی را که آن شاه | تولد یافت اندر بیت الله
علی را جوی در بیت الهی | غرض از بیت خود معنی چه خواهی
علی معنی بیت الله باشد | که او مرآت ذات الله باشد
شفاعت جوی شو زان شاه مطلق | که باشد خانهٔ او خانهٔ حق
بدور عهد پیغمبر بسی باب | ز مسجد باز بود از بهر اصحاب
خدا فرمود درها گشت مسدود | بغیر از آن دری کان از علی بود
بر آن شاه ولایت بعض اصحاب | حسد بردند و رد گشتند زان باب
ندانستند کان نور ولایت | که ذات مصطفی بود از عنایت
چنین گفت آن رسول نعمه قاصد | که بودم با علی از نور واحد
هزاران سال پیش از خلق بودیم | که تسبیح الهی مینمودیم
بعبد المطلب چون آمد آن نور | دو قسمت شد زهی انوار مستور
یکی در صلب عبد الله آمد | که ظاهر شد از آن نور محمد
یکی اندر ابو طالب نهان شد | که نور مرتضی از آن عیان شد
محمد با علی یک نور بودند | که ایشان منبع فیض و جودند

ایمان

ماجد

هرکس

هر آنکس را نباشد نور ایمان | نیابد معنی این را ببرهان
توهم می‌نماید کین مجازست | بحکم عقل کو دید امتیازست
نیابد معنی کلی در اوهام | بعقل جزئی محجوب ز اوهام
بگو این کی بود از اهل آسایل | که یابی سر آن از دلایل
بلی این سر سزد از اهل عرفان | بچشم دل شود ظاهر بر ایمان
تو لیکن نور چشم دل چه دانی | بجز مثال آب و گل چه دانی
تو را بهرهٔ فهم این معنی نداری | رهی در عالم علوی نداری
تو این معنی عالی را چه فهمی | تو نور آن موالی را چه فهمی
برو زین عقل ناقص دست بردار | درین منهاج چشم دل بدست آر
درآ در جنت الماوای اسرار | بنور مصطفی و آل اطهار
علی و مصطفی را بین چه خورشید | که آن را از دو منظر میتوان دید
علی و مصطفی در وحدت ذات | بود چون وجه و عکس مثل مرآت
علی و مصطفی همچون دو دیده | ز یک نور جلیل اند آفریده
علی و مصطفی در وحدت جان | از این علامت نزد اهل عرفان
علی او بود لیکن چشم احول | شد از ادراک این وحدت معطل
علی با ذات احمد بالضرورت | یکی بودند در معنی و صورت
علی چون بود عین ذات احمد | خطابش نص لحمک لحمی آمد

علی

علی چون با پیمبر بود یک نور / بنص قل تعالوا گشت مشهور
علی حق را و حق او را ولی بود / مراد از نفس انفسنا علی بود
علی خود نور ذات مصطفی بود / بزرگ و سرور آل عبا بود
علی را وصف کردن نیست مقدور / بیادم آمد اکنون چند مشهور
علی را قدر پیغمبر شناسد / که هر کس خویش را بهتر شناسد
علی مولا امیر المؤمنین اوست / که ذات رحمة للعالمین اوست
علی مولا امام المتقین اوست / که نور صاحب تقوا و دین اوست
علی مولا مداد لفازین اوست / که شاه کشور خلد برین اوست
علی بر در که جنت نوشتند / محبان وی از اهل بهشتند
علی مکتوب بر آن باب اعلاست / هزاران سال پیش از خلق دنیاست
علی نور جلیلیت و قدمست / علی مکتوب بر عرش عظیم است
علی چون قدرت اللهست و احمد / بنور قدرت حق شد مؤید
علی را چونکه شد عرض ولایت / زمین و آسمان کردند اطاعت
علی پیش از جهان می بود موجود / قبول توبهٔ آدم باو بود
علی با نور هر پیغمبری بود / که اصل دین تولای علی بود
علی اوصاف هر پیغمبری داشت / از آن بر کل عالم سروری داشت
علی نور جمیع اولیا بود / علی عهد جمیع انبیا بود

علی از جمله اثنا عشر بود / که در توراة مذکور است و موعود
علی اندر ولایت بود اعلا / که ابراهیم جست از حق تعالی
علی را خواست کز نسل وی آید / که درگاه ولایت را گشاید
علی اندر دعایش بود مقصود / که و اجعل لی لسان الصدق فرمود
یعنی بگردان برای من زبان صدق را
علی اندر دعاهای خلیل است / و من ذریتی اینجا دلیل است
علی انوار منهاج عظیم است / که تاویل الصراط المستقیم است
علی با مصطفی بودند راکع / بامر وارکعوا ماییم تابع
علی در سبقت اسلام و ایمان / بود مذکور در تنزیل قرآن
علی و السابقون الاولون بود / علی بود در این آیه مقصود
علی و شیعه او سابقونند / بقول جبرئیل مقربونند
علی مقرون جبریل امین است / که او مولا و صالح مؤمنین است
علی را نیست مانندی به همت / بخوان لا یستوون را بهر حجت
علی خوابید بر جای محمد / به یشری نفسه مذکور آمد
علی رسم سخاوت را بنا کرد / قطار اشتر و بارش عطا کرد
علی انفاق کرد اموال خود را / شب و روز و نهان و آشکارا
علی در آیهٔ نجوا است مخصوص / علی در آیهٔ تطهیر منصوص
علی در بیعت رضوان اقدم / که فتح خیبر از او شد مسلم

و منهم من یشری نفسه الآیه
یعنی از آنها است کسی که میفروشد
نفس خود را

علی کان مرتضیً نجیباً ... ومنه اتاهم فتحاً قریباً
علی بکشت عنتر در حرب خندق ... موازی طاعت خلق است مطلق
علی مقصود امر قل کفی بود ... علی شاهد برای مصطفی بود
علی من عنده علم الکتاب است ... بر آن مولای ما را امام است
علی شاهدیست عالیشان ماجد ... مراد از آیه یتلوه شاهد
علی تصدیق احمد کرد الحق ... بنص جاء بالصدق وصدق
علی در نص قرآنست صادق ... که میباید شدن با او موافق
علی منصوص نص حسبک الله ... خدا فرموده در شانش کفی الله
علی هادیست فیما بین اصحاب ... بخوان لکل قوم هاد دریاب
علی میوه حبل الله ارفع ... که واعتصموا بحبل الله جمع
علی زین آیه فایق شد بر اعدا ... سیجعل لهم الرحمن ودا
علی زین آیه مقصودست و معنا ... فاما نذهبن بک فانا
علی در منجنیق می بود منظور ... بنص نورهم یسعی است مذکور
علی زیتونه بود از آیهٔ نور ... تعالی الله زهی نور علی نور
علی در کشور ایمان بود شاه ... تبوّء فی بیوت اذن الله
علی جنات ماوی آستانش ... علی طوبی لهم از شیعیانش
علی مصداق قول لافتی بود ... علی مقصود وحی هل اتی بود

علی را بین که حق او را ثنا کرد ... با طعامش نگر چه مدحها کرد
علی را بین و قدر شان او را ... بخوان ز آیات قرآن شان او را
علی را باش و جام مدام او را ... سقاهم ربهم خمراً طهورا
علی کان برهاناً دلیلاً ... الی عین تسمی سلسبیلا
علی محبوب الله است جانش ... حدیث لاعطین الرایه شانش
علی مثل ذات مصطفی دان ... حدیث لیبعثن الله برهان
علی مامن امت بود اعلا ... بنص لا تؤدی عنک الا
علی حین صلی بالخشوع ... لقد اتی الزکوة لدی الرکوع
علی منصوص نص انما بود ... ولی او خدا و مصطفی بود
علی را چون خدا مذکور فرمود ... قرین با مصطفی و خویش بنمود
علی چون در اولوا الامر است مقصود ... در آنجا هم قرین رسول و معبود
علی در سوره والنجم منصوص ... بمنشور وصایت گشت مخصوص
علی و مصطفی مولای اعلا ... که مختارند نزد حق تعالی
علی کان مخصوصاً امیرا ... بمثل دعاء واجعل لی وزیرا
علی چون با نبی مقرون آمد ... صفاتش منزله هارون آمد
علی نسبت به احمد آنچنان دان ... که هارون بود با موسی بدوران
علی آمد رفیق و شریک قرآن ... وانی تارک الثقلین برخوان

فرص نان

علی مولای کل مومنان است / به امر بلغ انعمی عیان است
علی را عهد و پیمانیست وافی / حدیث غدیر خم کافیست کافی
علی در کشور ایمان بود شاه / بنص محکم من کنت مولاه
علی را وال من والاه باقیست / علی را عاد من عاداه واقیست
علی بر کل عالم بود سرور / علی میبود با احمد برادر
علی از بهر پیغمبر چه بازو / برادر او و ناصر او وصی او
علی همنام ذات حقتعالی است / علی منصوص نص علی اعلاست
علی را در خلافت کرد تعیین / بخوان الیوم اکملت لکم دین
علی چون جانشین آمد پیمبر / میان قوم گفت الله اکبر
علی اکمال دین اولی الوفا / وفی اتمام نعمت رضائی
علی اکمال دین امت ماست / علی اتمام نعمتهای اعلاست
علی در کل امت چون پدر بود / که حقش از پدر هم بیشتر بود
علی مرتضی سلطان دین است / امام و پیشوای متقین است
علی فخر نبیین است بشناس / علی کان اولی الناس بالناس
علی آیینه ذات و صفات است / امیر مومنین و مومنات است
علی روزی بر این مسند نشسته است / که عهدش توام عهد الست است
علی یعسوب کل مومنان است / خلافت شان پناه جهان است

علی ساقی الاحباب حسن بس
علی سلطان جو بکاه باب است
علی سرمایه اهل نجات است

علی را

علی را حضرت ختم النبوت / خلافت داد و گفت این را بامت
علی بر خلافت گشت ظاهر / منازع در خلافت هست کافر
علی را در خلافت صد فروع است / خلافت نی به اجماع دروغ است
علی منصوص شد بهر خلافت / به آیات و احادیث و روایت
علی را داشت احمد اندر آغوش / که از دار فنا گردید خاموش
علی او را وصی بود و خلیفه / وضل الناس فی یوم السقیفه
علی اندر خلافت بود استاد / ولیکن فتنه در امت افتاد
علی با شیعیان زان فتنه رستند / دگرها عهد و پیمان را شکستند
علی میبود اهل حق در آن روز / ملازمهای او گشتند فیروز
علی دایم امیر مومنان بود / ولیک آن فتنه بهر امتحان بود
علی را حقتعالی چون محک داشت / برای هر که اندر دین شک داشت
علی را مهر و بشناس این محک را / که بنماید نفاق و شرک و شک را
علی گر بعد پیغمبر نبی بود / منافق چون شدی معلوم و مشهود
علی را اهل بدعت دشمنانند / بلحن القول معروف جهانند
علی را بود مجد و عز و رفعت / هزاران لعن بر اصحاب بدعت
علی میبود نور الله انور / علی صدیق بود اعلا و اکبر
علی فاروق اعلم بود اعظم / علی می بود ذو النورین اکرم

علی درگاه

علی درگاه شهر علم و حکمت | زهی دروازهٔ شهر نبوت
علی دروازهٔ علم الهی است | زهی حشمت که در این پادشاهی است
علی اندر هدایت بود ساعی | علی میبود صاحب اذن واعی
علی گویا بقول لوکشف بود | دو عالم پیش علمش منکشف بود
علی گفته است در منبر سلونی | از او گیر علم و حکمت تا توانی
علی از بهر امت در گشاده | علی گفته است لو وسد الوساده
علی قاسم الجنات و النار | یدور الحق معه حیث ما دار
علی کان اعدل فی الرعیة | و اقسمهم علیهم بالسویة
علی کان ابصر فی القضیة | و اعظمهم لدی الله مزیة
علی کان ابسط فی العطیة | و انزل فیهم خیر البریة
علی حجة الله العظیم | و خیر خلایق رب الکریم
علی خیر من مشی علی الارض | علی حبه فی دیننا فرض
علی آل پیمبر بود و عترت | مودتهای او اجر رسالت
علی اندر ولایت شد مسلم | کزو مسئول کردند اهل عالم
علی باشد سر خیر النبیین | علی اندر بزرگ آل یاسین
علی با اوست در صلوات همراه | به تبیان رسول الله و آله
علی در آل همراه آمد او را | بخوان صلوا علیه و سلموا را

علی با آل

علی با آل او در مجد فردند | که اهل قبهٔ بیضا مجدند
علی مرتضی زوج البتول است | علی مرتضی صنو الرسول است
علی میبود کفو از بهر زهرا | بخوان در شان او نسبا و صهرا
علی گیرد ببازوی امامت | لوای حمد را روز قیامت
علی اعلی بود در روز محشر | علی ساقی بود در حوض کوثر
علی و آل در اعراف باشند | که ایشان عارف اصناف باشند
علی ما را شفیع است و امید است | که روی شیعه از نورش سفید است
علی از نور رویش گشته تابان | ملایک بهر استغفار ایشان
علی در مقعد صدق است نازل | محبت آورد تا المنازل
علی با شیعیان اهل رشادند | باخوان علی سرر مرادند
علی عصیان شیعه او بدینا | مبدل گردد و شود حسنات علیا
علی حبش که باشد مهر تابان | ضرر چون میکند ظلمات عصیان
علی حبش بود حسنات مذکور | که در آیات قرآنست مسطور
علی حبش عمود در بهشت است | لهذا شیعه اش عالی سرشت است
علی حبش همان شاخ درخت است | که حق اندر بهشت عدن کشته است
علی حبش حیات نور جان است | که عنوان صحیفهٔ مومنان است
علی حبش بود اصل سعادت | بامعنی قبول افتد عبادت

علی حبش

علی حبش بود ایمان باهر / بود بغضش نفاق وکفر کافر
علی نور ولایت تاج او بود / که دوشش مصطفی معراج او بود
علی مخدوم جبریل امین بود / که فخر انبیاء ومرسلین بود
علی میداشت دایم فقر وفاقه / که دنیا بود پیشش سه طلاقه
علی مولای درویشان امجاد / امام کل زهاد است وعباد
علی راشد مثل عیسی ابن مریم / بنص آیه ضرب ابن مریم
علی را مثل او در امتانش / پرستیدند بعضی دوستانش
علی نسبت به کل اهل ایمان / مثال سوره اخلاص قرآن
علی میبود همچون قل هو الله / علی موصوف کل اوصاف الله
علی ممسوس در ذات الهی / که داند خدا وصافش کماهی
علی ما بین اسماهست اعظم / زهی اسم الهی معظم
علی اسم است فی عین مسمات / دلیل ما حدوث وحدث اسمات
چه اعلا رتبه است آن شاه عالی / تبارک اسم ربک ذی الجلالی
محمد چونکه در معراج بشتافت / خطاب از حق بلفظ مرتضی یافت
بلی ذات خدا بیمثل وهمتاست / ولی نور علی از حق تعالی است
نبی با او چه فی الواقع یکی بود / خطاب از حق بلفظ خویش بشنود
که اطمینان بجوید از خطابش / نیابد دهشتی اندر جوابش

بگفت آنکه که در معراج بودم / بلفظ علی خطاب از حق شنودم
زهی لفظی که آن از اوست لافظ / چه خوش در یادم آید بیت حافظ
الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز ودلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
مقدس ذاتش از چند وچه وچون / تعالی شانه عما یقولون
وتلک العقدة العظمی المبهم / تحل بحل تبیان الائمه
(و این گره بزرگ لازم … / گشوده از گره با گشادن فرمایشات امامان)
وهم قالوا اجعلوا یا هادینا / لنا ربا نئوب الیه حینا
(… بگوید … / برای ما پروردگار … که بازگشت میکنیم …)
وقولوا فی فضائلنا الکثیره / کما شئتم ولو کانت کبیره
(و بگوئید در فضیلتهای بسیار ما / چنانچه خواستید اگر چه بزرگ باشد)
که باشم من بدان درگاه اعلا / که گویم منقبت از بهر مولا
ولیک این هم ز فیض نور او بود / یکی از رتبه مشهور او بود
ز بحر وصف او یکدر نسفتم / یکی از صد هزاران از نگفتم
بحمد الله در این نظم عالی / نموده منتظم بعضی لئالی
که غواص دل از بحر المناقب / بخاطر داشت درر ذو نواصب
بحار منقبت را ساحلی نیست / محیطش فی الحقیقه کاملی نیست
ولیکن بهر اصحاب معالی / کتابت مینماید این لئالی
هر آنمنکر که بیند این مناقب / نگردد شیعه گو باش از نواصب

هر آنکس در نیابد این سعادت — بماند تا ابد اندر شقاوت
چه غم میدارد آن خورشید مشهور — که خفاشان شوند از نور آن کور
مگو با کور چشم طبع خفاش — که دور از نور خورشید جهان باش
چه باک از آنکه خفاش سیاهی — نداند قدر آن نور الهی
مگر نشنیده آن عز و جلال — که خود فرموده عنوان اجلال
شنو قول امیر المؤمنین را — جواب معاویه بنوشته این را
محمد النبی اخی وصنوی — وحمزة سید الشهداء عمی
وجعفر الذی یضحی ویمسی — یطیر مع الملائکة ابن امی
وبنت محمد سکنی وعرسی — منوط لحمها بدمی ولحمی
وسبطا احمد ولدای منها — فمن منکم له سهم کسهمی
سبقتکم الی الاسلام طرا — غلاما ما بلغت اوان حلمی
واوجب لی ولایته علیکم — رسول الله یوم غدیر خم
واوصانی النبی علی اختیاری — لامته رضا منکم بحکمی
الا من شاء فلیؤمن بهذا — والا فلیمت کمدا بغم
انا البطل الذی لا تنکروه — لیوم کریهة ولیوم سلم
میان جمع اصحاب پیغمبر — که سلمان بود و مقداد و بوذر
هم عبدالله بن مسعود و عمار — چه جمع دیگر از اخیار و اغیار

در آنجا بود هم بوبکر و عثمان — عمر طلحه زبیر و عبدرحمن
بهنگامی که هر یک از جواب — تفاخر مینمودند از مناقب
امیر المؤمنین ناگه در آمد — میان شب چو خورشیدی برآمد
بخواند این منقبتها را از ایشان — زهی حجت زهی برهان زهی شان
روایت از طریق سنیان است — شنو نظمی که از شاه جهان است
لقد علم الناس بان سهمی — من الاسلام یفضل کل سهم
واحمد النبی اخی وصهری — علیه الله صلی وابن عمی
وانی قائد للناس طرا — الی الاسلام من عرب وعجم
وقاتل کل صندید رئیس — وجبار من الکفار ضخم
وفی القرآن الزمهم ولائی — واوجب طاعتی فرض بعزم
فرضا
کما هارون من موسی اخوه — کذاک انا اخوه وذلک اسمی
لذاک اقامنی لهم اماما — واخبرهم به بغدیر خم
فمن منکم یعادلنی بسهمی — واسلامی وسابقتی ورحمی
فویل ثم ویل ثم ویل — لجاحد طاعتی ومرید هضمی
وویل للذی یشقی سفاها — یرید عداوتی من غیر جرم

بیان حدیث فی المناقب

شنو نظم بیان این روایت — ز قول عارف شاه ولایت

که فخر انبیا خاتم النبیّین رسول الله ماجد سرور دین
بهنگامی که از معراج شد باز چنین فرمود آن شاه سرافراز
که در معراج آمد پیش راهم گرفت آرام شیری در پناهم
بجبریل امین گفتم که این شیر چه میخواهد ز من برگوی تفسیر
بگفتا هدیه خواهد از جنابت که پر فیض است نور آفتابت
چو از جبریل بشنیدم بیانش فکندم خاتمم را در دهانش
چه بگذشتم از آن شیر نکوفر نمودم جا بسوی چرخ اخضر
بدیدم از ملایک صف بصف جمع شده پروانه اندر دور یک شمع
چه شد نزدیک دیدم منبری نور ببالایش علی نور علی نور
که از بهر ملایک وعظ میگفت ز لعل لب در حکمت بسی سفت
تعجب کردم و گفتم بجبریل بگو با من که این را چیست تاویل
علی را در فراشش خفته دیدم بدین تعجیل تا اینجا رسیدم
بگفت این سر ذات ذی الجلال است علی را قدر در حد کمال است
از آنجا چون گذشتم دیدم از دور عجایب کوشکی چون یافت از نور
صدای ذکر توحید الهی از آن مسموع میشد بی تناهی
بدیدن میل افتاد از شنیدن شنیدن کی بود مانند دیدن
بمن جبریل گفتا پیشتر رو از این منزل مرا هم راهبر شو

به پیش

به پیش در چه رفتم کردم آواز که تا سازند در را از درون باز
که بگشایید در پیغمبرم من بعالم رهنما و رهبرم من
جواب آمد که پیغامی نداریم ز کس هم چشم انعامی نداریم
دگر گفتم که یاران من رسولم براه حق شناسا و قبولم
جواب آمد که ما مستان شاهیم به تبلیغ رسالت عذر خواهیم
سخن دشوار شد زین گفتگوها چه دید اینجا چرا جبریل گفتا
مشو غمگین که اینجا اهل تجرید چنان غرقند در دریای توحید
که پای خویشتن از سر ندانند بغیر از ساقی کوثر ندانند
بگو من سید آخر زمانم که اهل فقر را خادم بجانم
چه این گفت در را باز کردند مرا با خویشتن همراز کردند
شدم داخل ببزم اهل توحید چهل کس بود هر یک همچو خورشید
ولی سرچشمه ایشان علی بود که از نورش دو عالم منجلی بود
بمن از روی ایمان رازها گفت همان از لب در توحید می سفت
یکی زایشان مویزی داد ما را که قسمت کن با بهر خدا را
بمن جبریل گفت از مهربانی بقطع قسمت این را کی توانی
بیا تا اینکه این حب را بسائیم پس آنگاهی به آبش حل نمائیم
چنین کردم چه آوردم بخدمت بمن دادند یکقاش به قسمت

بگفتندم

بگفتندم که ساقی باش ما را ولی اوّل بده شیر خدا را
به هر یک قاشقی قسمت نمودم بخاطر مهر اشیا را فزودم
باخر ماند یک جرعه باقی بگفتندم که نوشش باد ساقی
چه این ته جرعه را من نوش کردم دل و جان را از آن مدهوش کردم
برون رفتم از آنجا با دل شاد نمودم طیّ راه دوست بنیاد
قطار اشتری صندوقشان بار به پیش راه ما نیز قطار بسیار
چه دیدم اشتران را ناپگاه نمودم صبر تا خالی شود راه
بمن جبریل گفت از خیر خواهی که اشتر را زین ماندن چه خواهی
بگفتم بست ما را راه رفتن میان کله منع آمد گذشتن
تبسم کرد جبریل نکو نام که این خیل شتر را نیست انجام
از آن رو نی که بیچون خالق فرد ز فضل خویشتن خلقم کرد
رود پیوسته اشتر اندر آنجا نه آغاز و نه انجامست پیدا
همه فضل علی را بار دارند که تا انجام عالم کار دارند
ولی فضل علی زینها فزونست که اوصاف علی از حد فزونست
بیرونست
غرض بگذشتم و رفتم بدرگاه رسیدم تا حجاب دوست ناگاه
چه حق سبحانه اکرام من کرد به آواز علی با من سخن کرد
برون از پرده آمد کاسه شیر بمانیم همچون جام اسیر

بهره خوردم دستی که بنمود چه دیدم بنک آن دست علی بود
ز معراج آمدم چون سوی منزل با انعام الهی شاد و خوشدل
چه بگذشت آن شب و شد صبح روشن جهان از نور خور گردید گلشن
درآمد اوّل از در شاه مردان مثال گل شکفته و شاد و خندان
بگفت ای شاه معراجت مبارک بفرق اشرفت تاج تبارک
بدو گفتم که من حرفی ز معراج نگفتم با کسی ای وارث تاج
بگفت آورد پیش آن اشتر را بیان فرمود وصف حیدری را
غرض وصف علی پایان ندارد که نتواند که انجم را شمارد
علی شیر خدای ذوالجلال است مثالش جز رسول الله محال است

بیان حدیث آخر فی المناقب

بخوان قدر علی را زین روایت مترجم گشت از نهر هدایت
که روزی پادشاه کشور دین یگانه گوهر دریای تمکین
بمحراب رسالت داشت ماوی به پیشش کرده جبریل امین جا
که از در حیدر صفدر در آمد چه خورشیدی که از مشرق برآمد
جناب شاه را چون دید جبریل بجست از بهر تعظیمش بتعجیل
زبان بگشاد در مدح ثنایش بچشم خویشتن بنمود جایش
جناب مصطفی دانسته پرسید که ای برج نکوئی را تو خورشید

چرا هستی برای طفلی از جا ... چه باعث بود هیزا ماز فرما
جواب شاه بیرب را چنین داد ... بگو لطفش که ما را هست استاد
بگویم وصف او را با تو باید دوست ... که من شاگردم و استاد من اوست
در آن وقتی که خلاق ودودم ... بقدرت گشت خلاق وجودم
برسم امتحان آن شاه ذوالمن ... بگفتا کیستی و کیستم من
چه بودم بیخبر را داد آب گفتن ... بگفتم تو تو باشی و منم من
چه گفتم این سخن را سوخت بالم ... بگفتا دم دگرگون گشت حالم
چنین افتاده بودم مدت دور ... دلی پرخون تنی از درد رنجور
پس از قرنی برآمد پر و بالم ... ز لطف دوست بهتر گشت حالم
نمودم از اشتیاق دوست پرواز ... رسیدم تا مکان خویشتن باز
همان آن من رسید این سخن را ... بگفتم بار دیگر تو و من را
مثال حال اول گشت حالم ... شدم خاطر پریشان سوخت بالم
غرض چون این حکایت شد مکرر ... شدم زینجا جبرا دلتنگ و مضطر
ندا آمد ز قیوم توانا ... برو پیدا نما استاد خود را
چه این حرف از جناب حق شنیدم ... بجستن سعی بسیاری بردم
که روزی از قضای حق باری ... نمودم بر لب دریا گذاری
بروی آب دیدم زورقی نور ... در آنجا نوجوانی گشت منظور

که از نورش

که از نورش جهانی گشته روشن ... ز رویش روی دریا بوده گلشن
منور سبحه و سجاده او ... مزین جامه و عمامه او
ندانستم چه داد آب ثنایش ... که از جان مدح گویم از برایش
نگاهی از غضب کرد او بسویم ... که بر لب بست راه گفتگویم
چه بر من آتش قهرش برافروخت ... شدم آشفته و بال و پرم سوخت
زمانی بعد از آن مهجور ماندم ... که تا بال و پر خود درساندم
پس آنگه از ادب رفتم بسویش ... نمودم دیده را روشن برویش
ز روی عجز استادم به پیشش ... بدیدم مهربان آندم بخویشش
چه دید آن شاه عجز و زاری من ... نمود از لطف خود غمخواری من
مرا در پیش خود بنشاند دلشاد ... رسوم بندگی را یاد من داد
چه از تعلیم او دلشاد گشتم ... مرخص از زمان استاد گشتم
نهادم رو بدرگاه الهی ... بصد تعجیل بهر عذرخواهی
چه پرواز آمدم با خاطر شاد ... دلی پر از ثنای مدح استاد
رسیدم چون بدرگاه الهی ... ستادم با زبان عذرخواهی
ندا آمد از آن داننده حال ... دگر پرسیدی از من باز احوال
بگفتا باز شاهنشاه ذوالمن ... که برگو تو کیستی و کیستم من
بگفتم ای خداوند جلیلم ... ز مخلوقات تو من جبرئیلم

خداوندی

خداوندی تو و من بندهٔ تو   زمانی دانی همه شرمندهٔ تو
ندا آمد که صدر رحمت بپرست   که اندر معرفت شد دستگیرت
بحق آنکه آن دانای رازست   یقین دانم که این ثنا هم از است
چرا ای شاه او را طفل گفتی   تو میدانستی و از ما نهفتی
چه بشنید این سخنها را محمد   نمودی با علی الطاف بیحد
بجبریل امین آن سرور دین   ز روی مهربانی کرد تحسین
از آن پرسید پس احوال سالش   ولی وصف علی بد در خیالش
بگفتا سال من دور و دراز است   خدا داند که او دانای راز است
ولی عقل مرا آنجا رسد دست   که در عرش الهی اختری هست
که در هر سی هزاران سال یکبار   شود در عرش آن اختر نمودار
بعمرم سی هزارش دیده ام من   ز دیدارش بسی گلچیده ام من
رسول الله چون این راز بشنید   تبسم کرد و باز از او بپرسید
اگر آن اختر فرخ لقا را   ببینی می شناسی گفت مدعا را
بگفت آری شناسم گر ببینم   که دایم با خیالش همنشینم
جناب مصطفی ختم رسالت   بسوی افسرش کرد اشارت
بجنبانید چون عمامه از جا   در ابرویش شد آن اختر هویدا
چنان گردید آن اختر نمایان   که پنهان شد ز شرمش مهر تابان

وصی

وصی مصطفی را رتبه اینست   امام رهنمای ما چنین است
ولیکن در بیان این نقل مذکور   ز نظم ناظمی گردیده مسطور
الا ای طالب راه هدایت   بجو انوار مشکوة ولایت
بیا پیوسته روشن کن دل و دین   ز مصباح ولای آل یاسین
ز حب آل اطهار پیمبر   دل و جان را منور کن منور
تولاشان به هر جا رخ نماید   در آن دل نور عرفان میفزاید
اگر عاصی بود مغفور گردد   اگر غمگین بود مسرور گردد
اگر کافر بود از نور ایشان   بتابد بر دلش انوار ایمان
اگر مؤمن بود نور علی نور   رود تا جنة الفردوس مسرور
اگر باشد ز قید نفس آزاد   رود او را وجود خویش از یاد
بچشمش در نیاید هیچ در راه   کند رخ سوی رضوان من الله
الهی در طریق عارفانست   از ایشان ما فقیم نام و نشانست
ولیس لنا سواهم من وسایل   بهم ندعو و نرغب فی المسایل

فی المناجات

الهی انت ذو العرش العظیم   و انک انت ذو الملک القدیم
الهی انت تعطی من تشاء   و تمسک مانعا عمن تشاء
الهی انت ذخر المؤمنینا   و انک انت کنز البائسینا

قصدتک

قصدتك يا ملاذ اللائذينا … اردتك يا معاذ العائذينا
فان اقصيتني فمن الوذ … وان ابعدتني فمن اعوذ
الهي ليس لي جار سواكا … تجاوز سيدي عمن عصاكا
وانك غافر الذنب الكبير … وانك جابر العظم الكسير
ومالي غافر من غير لطفك … ومالي جابر من غير عطفك
برحمك سيدي كان سنادي … وقلت بشارة قل يا عبادي
ورحمك رب اوسع من ذنوبي … بعفوك سيدي فاستر عيوبي
وقد بشرتنا بعنايت الله … بان لا تقنطوا من رحمة الله
وقلت ليسئلوا اني قريب … واني دعوة الداعي اجيب
ولي فليؤمنوا فليستجيبوا … واني قد سئلتك يا مجيب
ارحم واعف واغفر يا الهي … لعبد مبتلاء بالذنوب
لعبد ابق من باب مولاه … اناب توسلا الله الله
بحرمة نور سيدنا النبي … وحق اخيه مولانا علي
بحق الطهر سيدة النساء … وبالحسنين هم آل العباء
وحرمة سيدي زين العباد … وحرمة باقر العلم الرشاد
وحرمة جعفر فخر الانام … وحرمة كاظم الغيظ الكرام
وحرمة ذي المكارم والمعالي … ابي الحسن الرضا مولى الموالي

وحرمة

وحرمة نور سيدنا التقي … وحرمة قدر مولانا النقي
وحرمة نور علم العسكري … وحرمة صاحب العصر السني
تفضل سيدي بالعفو عني … ترحم وارفع الاوزار مني
وناولنا مواهبك السنية … وزهدنا عن الدنيا الدنية
وابرا جرحنا بعظيم صفحك … وروحنا بنسيم روحك
وادخلنا والحقنا بحزبك … وداو قلوبنا بدواء حبك
وارو فوادنا بصفاء شربك … ونور وجهنا بضياء قربك
وبلغنا الى اعلى الرغائب … وامنحنا مواهبك الاطايب
الهي قد قرعنا باب فضلك … وقد جئنا اليك رجاء طولك
وليس لديك لنا من الوسائل … سوى آل الرسول لدى المسائل
الهي فاصفح الصفح الجميلا … وظللنا بهم ظلا ظليلا
وهيئ عندهم دارا ومثوى … لنا في الجنة الفردوس ماوى
واكرمنا من الفضل الجليل … ونعمنا من الطول الجزيل
ولا ادري سواهم لي مفرا … فبوء عندهم لي مستقرا
وفرج كربتي واستر خطائي … ويسر مطلبي واجب دعائي
وآنس وحشتي واقل عثاري … وبوء منزلي دار القراري
بفضلك سيدي حقق رجائي … وزد لوعتي وانجح منائي

وهب

صفحه ۳۶

وَطُبْ لِذي مُفتقرِ الأجاة — إلى الرضوان ربّ جعل مآربه

أجره وعافه يوم القيامه — وهيّئ داره دار المقامه

بپناه ده و سلامت فرما او را در روز قیامت — و مهیا کن خانه او را خانه دایم

ونوّر وجهه عند النبي — بنور وجه مولانا علي

و روشن فرما روی او را نزد حضرت پیغمبر — بحرمت نور روی مولای ما علی ع

ولای
۱۴

صفحه ۴۱

فی المناجات منه قدس سره

الهی آمدم با صد امیدم	اجابت کن تو از عرش مجیدم
در اول چون ببی دادی نویدم	مکن از رحمت آخر ناامیدم
به هر چیزی که دل بستم فنا بود	چه حاصل حاصلی از وی ندیدم
بیاد دوست باید آرمیدن	غلط کردم بعالم آرمیدم
ولیکن دل از آن بستم بعالم	که از آن بوی احسانت شنیدم
کنون از عدل خود زهرم منوشان	چه نوش فضل احسانت چشیدم
زرحمتهای خود دورم مبینداز	چه هستی اقرب از حبل الوریدم
بیاد خود چنانم غرق گردان	که از یادم رود گفت و شنیدم
الهی آن چنان کن آخر کار	که باشد روز رحلت روز عیدم
شفیع ما کن آنها را که گفتی	که عالم بهر ایشان آفریدم
خداوندا بحق آل طاها	که از الطاف ایشان ره تویدم
به ایشان حشر گردان روح ما را	کز ایشان لذت ایمان چشیدم
خداوندا مرا با عشق ایشان	روان کن چونکه از دنیا رسیدم
بده یک جرعه زان عشق حقیقی	چه از قید مجاز خود بریدم
بلوح عرض حاجت این مناجات	بعشق خدمت ایشان کشیدم

زفیض آن غزل آمد بتحریر | که دوش از قول مولا ما شنیدم
سفر کردم به هر شهری رسیدم | چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم را اول قدر آن شهر | زنادانی بسی غربت کشیدم
دعا کردم چنان شکرستانی | چو حیوان اندرین دنیا چریدم
بپا زو کند تا چو نقوم موسی | چرا بر من و سلوی بر گزیدم
بغیر از عشق آواز دهل بود | هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم گل | باین دنیای فانی افتیدم
ندارد گفت رو جان پی سفر کن | که من محنت سرائی آفریدم
بسی گفتم که من اینجا نخواهم | بسی نالیدم و جامه دریدم
چنان کاکنون ز رفتن میگریزم | از آنجا آمدن هم میرمیدم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی | منت نزدیک چون حبل الوریدم
فسونگر نه مرا بس وعده‌ها داد | فسون وعده او را خریدم
ز ظلم و جهل چون پرواز کردم | از آن ایوان باین زندان رسیدم
ز بدبختی چه دور افتادم از دوست | ز هر بدبخت صد محنت کشیدم
ز باغ قدس او تا دور گشتم | ز باغ عمر یک میوه نچیدم

بگویم چون رسی آنجا ولیکن
قلم بشکست چون اینجا رسیدم

فی تالیف

۲۱

فی تالیف هذا النظم

الا ای طالب نور هدایت | قلم نو مینمایم از برایت
بگویم چون رسی از ره اخلاص | بشهر عشق گردی بنده خاص
قلم خواهد نمودن در فشانی | بیان میسازد اسرار نهانی
معانی من که چون در ثمین است | محقق را همه مقصود این است
ولی جوهر رای جوهری بر | که او باشد بجان جویای جوهر
اگر نا اهل باشد پوش از وراز | مده گنجشک را تو لقمه باز
اگر اهلی تو خود جویای آنی | تو این منظور را یاری شماری
کسی کان زین سخن بیگانه باشد | به پیشش این سخن افسانه باشد
ولیکن پاک طینت چون بخواند | بجان مقصود ما را باز داند
مراد از شهر عشق ای سالک راه | نمی باشد بغیر از قرب الله
که از هر چه آمد سوی دنیا | کجا آخر رود سوی عقبی
بکلی رو از این دنیای دون تافت | ز یاد دوست آب زندگی یافت
دلش از یاد حق چون زنده گردد | از این زندان دنیا رخت بر چید
هر آنکس چشم آخر بین کند باز | به بیند روز انجامش در آغاز
شود هشیار اندر زندگانی | نماید فکر کار آنجهانی
غنیمت داند این ایام مهلت | که گیرد توشه بهر روز رحلت

کل

ز رنج بار ارتحال [illegible]

شنود کشوف از رموز پنهانی [illegible]
اگر ذوقی از این [illegible] داری
ولیکن منت قرب [illegible] و دو جلالی
[illegible] اصفهان [illegible] بغداد [illegible]

گل دنیا اگر خندد در رویش / مگردد اسیر رنگ و بویش
نه هرگز یابد از رنگش صفائی / نه از بویش سوای بیوفائی
درین گل آفت چون بوی فرقت است / مشامش سوی عند الله باقیست
چه بیند ملک فانی را خیالی / و یبقی وجه ربک ذی الجلالی
نماند اندرین سجین غربت / کند رو سوی علیین قربت
بسوی موطن اصلی شتابد / بشهر عشق در اینجا بیابد
کند رو سوی وجه الله اکرم / امیر المؤمنین مولای اعظم
چه با انوار روی او کند خو / شناسد حقتعالی را از آن رو
چه جوید عالم حق الیقین را / بیابد معنی ملکا کبیرا
ببیند روی وجه الله باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
چه از سکر هوای نفس خود رست / کند مستش از سقاهم ربهم مست
در آن مستی صداع ذو فنون است / در این تعریف لا یصدعون است
در آنمستی همه کبر است و نار است / در اینمستی همه سوز و نیاز است
در آن مستی تری الناس سکاری / در این مستی بود آیات کبرا
در آنمی غفلت و سلب شعور است / در این می عقل و ادراک و حضور است
در آنمی بعد هجران و فراق است / در این می فیض عند الله باق است
در آنمی ترک آرام و قرار است / در اینمی منزل دار القرار است

در آنمی

در آن می صد هزاران انتقام است / در اینمی محفل دار السلام است
بنوشش آنمی که از خم غدیر است / مبارک بر محبان امیر است
شراب دوستی ذی الجلال است / کلید فتح ملک لایزال است
از آن یک نشأه آوردم بیان / برای سالکان راه عرفان
بنوشش آنجرعه کاندر جام کردم / به انوار الولایه نام کردم
مدامش نوربخش خاص و عام است / که در آن فیض من یحیی العظام است
بصورت رهنمای متقین است / بمعنی لذت للشاربین است
عوام از آن رسد در بوی ایمان / خواص از آن چشند انوار عرفان
از آن میگردد اهل الله مسرور / ز فیض نشأه نور علی نور
چه آید زو از آن حسن المآب است / مطالبهای آن در هشت باب است
فیوضاتش ز درهای بهشت است / لهذا با بهایش نزهت است
که آن نوری ز فیض عارفان است / نسیمی از بهشت جاودان است
همی از نظم ایشان میکنم یاد / میان نظم خود از بهر ارشاد
بود اندر بیانم فیض ابیات / کز ایشانست از بهر هدایات
خصوصا از کلام بحر اسرار / امین گنج عرفان شیخ عطار
نمایم یاد از نظم لطیفش / که رحمت باد بر روح شریفش
ولیکن منت فرصت در عبارت / که در هر جا نمایم این اشارت

که این

که این تضمین از قول فلانیست — برای آنکه هرجا جای آن نیست
خصوصاً گر این نظم اعلا — بود ز آن عارفان حق تعالی
که من ترتیب تالیفی نمودم — بر آن تحقیق و توضیحی فزودم
بکن تو شکر فضل آن اکابر — که این نظمست از ایشان در دفاتر
چه هرگز خودنمائی کار ما نیست — حقیقت هیچ از گفتار ما نیست
که درویشان اگر هم حل نمایند — بمعنی متحد در نور جانند
بکنه این معانی چون رسیدی — همان انگار کز ایشان شنیدی
چه جانان از زبان من کند راز — ز من بشنو از ایشان بشنو آواز
در اینجا نیست حرف و صوتی ار غیر — که علمنا لدیه منطق الطیر
بیا کاینجا فتوح اندر فتوح است — صدای ما صفیر مرغ روح است
نه مرغی و لیکن شاهبازی — که دنیا را بداند لهو و بازی
بر آید همچو شهبازان آن پرواز — که آید سوی ملک آخرت باز

الباب الاول فی معرفة الحقیقة الانسانیة

الا ای شاهباز قدس ارواح — که افتادی بقید دام اشباح
نمودی خوی در زندان این تن — گرفتی این قفس را جا و مسکن
در این دام بدن بس مبتلائی — نمیدانی چئی یا در چه کاری
اگر از عاقلانی راز بنگر — بر دی اول اینجا باز بنگر

تو خود آن گانئی را جوهر جان است — که نور کلّی عالم همان است
همان روح رسول الله امجد — جناب عقل کل نور محمد
اگرچه هست انجو هرگز یده — حقیقت دان که هست آن فرید
وراء بخشیده معبود یگانه — ز لطف خود صفات لایگرانه
بود یک روی آن از حضرت پاک — ز روی دیگر آنباشد طربناک
ز روی دیگر آن کار تو سازد — بنور خویش جسمت را نوازد
از آن چون یکشعاعی پرتو تابید — چنانکه بر زمین تابید خورشید
بدن شد زنده از فیض حیاتش — منوّر شد بانوار صفاتش
بود در روح تو از آباء علوی — عناصر بهر تو چون ام سفلی
ازین تزویج دل گردیده مولود — وازین ترکیب قلبت گشته موجود
سر و کار تو دایم با دل تست — دل تو در دو عالم حاصل تست
از آن زو قلب نامش شد بگفتار — که دایم منقلب باشد به اطوار
پس انگه قلب یکرویش بروح است — که آن عقلست با او صد فتوح است
هزاران گنج حکمتها و اسرار — شود از نور عقل او را پدیدار
ولیکن روی دیگر سوی جسم است — که آن نفس است و گنجش را طلسم است
هزاران محنت و غمهای بسیار — شود هردم ز نفس او را پدیدار
گهی دل رو بسوی عقل آرد — گهی دل رو بسوی نفس دارد

قرین عقل میباشد ملایک   قرین نفس شیطانیت مهلک
تو خود یک جوهری کز روح پاکست   فتاده نور آن بر جسم خاک است
ولیکن از اثرات گشت موجود   به نفس و عقل و قلب و روح مشهود
بیا هر یک از اینها را تو بشناس   که انّ الله ذو فضلٍ علی الناس

فی معرفة النفس

تو تا اوصاف نفس خود ندانی   بماند بر تو پوشیده معانی
صفات نفس را نتوان شمردن   ز بسیاری نشاید حصر کردن
ولیکن اصل آن اوصاف پیدا   سه رتبه باشد ای زیرکش میدا
چه باشد دشمنت اماره باشد   دل از دستش بسی بیچاره باشد
درین ره رهزنت نفس است ای جان   قوی تر دشمنت نفس است ای جان
حقیقت گرچه آن بیگانهٔ تست   ولیکن در میان خانهٔ تست
چه خصم اندر میان خانه باشد   ازو غافل بکرد دیوانه باشد
نباید بود از آن غافل زمانی   که تا ایمن شوی از هر زیانی
هزاران مکر و تلبیس آورد پیش   که گرداند ترا از صورت خویش
مخالف باش با او جنگ میکن   بجنگش هر نفس آهنگ میکن
اگر از خواب غفلت گردد آگاه   بسی یاری کز آن بینی درین راه
اگر از طبع میل او بگردد   بسا منزل که با تو در نوردد

برخم چوب تقوایش ادب کن   پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
بسا زحمت که از اول نماید   به آخر چون درآید خوش برآید
ولی ناگردد او مرتاض در راه   بسی زحمت نماید گاه و بیگاه
خلاف او همین کن در همه کار   ولیکن در طریق شرع زنهار
مخالف چون شدی میلش بگردد   بساط دشمنی اندر نوردد
بگیرد بر تو هر دم صد غرامت   کند گاهیت جنگ که ملامت
شود لوامه نامش اندرین وقت   بری خواهد شدن از کبر و از مقت
چه صلبش تند و بدخوی است و سرکش   بشرع اندر لجام تقویش کش
به انواع ریاضاتش درآور   بحکم رائض عقل پیمبر
بدست دل عنانش سخت میدار   مبادا روی برگرداند از کار
درین منزل بماند مدتی دیر   بکلی گردد او از طبع خود سیر
مسلمان گردد او از دست جانت   رساند او بکام دوستانت
پس آنگه مطمئن آرام گردد   بکام دل شود خوش کام گردد
تو او را مطمئنه دان درین حال   که گردیده است بر وی یکسر احوال
چه شد هم یار و هم پشتت درین راه   شوی از خاصگان حضرت شاه
مقامت آورد در زیر معراج   نهد دست عنایت بر سرش تاج
ندای خاص حضرت را بشاید   چه بشنید ارجعی یکدم نپاید

چه بخشندت نصیبی زین سعادت | بی دل گیر در کوی ارادت

فی معرفة القلب

بجدّ و جهد خود دل را طلب کن | اگر یابی دل آنگاهی طرب کن

دل خود را بجدّ و جهد بجویی | که تا آگاه هست بنماید ترا روی

همین چون دل اگر دل باز یابی | تو خود در محرم هر راز یابی

بدل یابی خبر از سر هر کار | به دل گردی قرین جمله احرار

تو صاحب دل شوی مرد معانی | که تا اسرار هر کاری بدانی

چه روی دل ببینی شاد گردی | بیکره از خودی آزاد گردی

برآید جمله مقصود تو در دل | مراد تو شود یکباره حاصل

اگر داری خبر از دل تو مردی | وگرنه از معانی جمله فردی

تو لیک از دل بجز نامی ندانی | که در قالب تو آن قلب خوانی

مدان جانا تو از دل گوشت پاره | که کافر را بود چون سنگ خاره

بود هر خوک و سگ را آنچنان دل | از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل

یقین دان فی الحقیقة دل نه آن است | دل از الطاف رب العالمین است

بگوش دل شنیدن بایدت راز | بچشم دل ببینی هر سر و کار

اگر آن چشم و انگوشت نباشد | بجز شیطان در آغوشت نباشد

اگر از اهل دل آگه نباشی | یقین میدان که جز گمره نباشی

وجودی را که از خود آگهی نیست | سرای حضرت شاهنشهی نیست

اگر خواهی خود گردی خبردار | برو بگذار نفس و دل بدست آر

برو بگذار جسم آب و گل را | بباید دوست بگشا چشم دل را

خرد را با ملک انباز گردان | ببایدش چشم دل را باز کردن

که باشد عارفان را چشم دیگر | جز این چشمی که می بینی تو در سر

یقین میدان چه چشم دل گشائی | که در ملکوت علیین برآئی

چه انوار دل خود باز یابی | مقام فخر و عز و ناز یابی

بیادم آمد آن ابیات مرغوب | بحسان ابن ثابت هست منسوب

قلوب العارفین لها عیون | ترى ما لا يراه الناظرونا

والسنة بسر قد تناجي | تغيب عن الكرام الكاتبينا

واجنحة تطير بغير ريش | الى ملكوت رب العالمينا

فتسرح في رياض القدس طوبى | وتشرب من شراب العارفينا

فاورثنا الشراب لسان صدق | تفوق على علوم العالمينا

شواهدنا عليها ناطقات | تبين كذب دعوى المدعينا

بود دل مظهر لطف الهی | نماید اندر آن اشیا کماهی

بود منزلگهش انگوشت بیک | بگیرد نور آن از پوست تارک

همان نور لطیف و روشن و پاک | بدین منزل فرود آید بدین خاک

جمالش چو بکه نماید ز بالا　　در آن منزل شود روشن هویدا

بود چون قالب آن قلب روشن　　بود از روح هر دم صد فتوحش

منور گردد اعضاها از آن نور　　وجود تو شود زان نور مسرور

نماید نور اول پاره پاره　　پس آنگه جمع گردد چون ستاره

پس آنگه همچو ماهی می‌نماید　　در آن هر لحظه نوری می‌فزاید

به بینی آنگهش چون آفتابی　　شود روشن وجود از نور تابی

بگیرد نور آن نزدیک هم دور　　شود کار تو زان نور علی نور

فرو گیرد تمامی سینهٔ تو　　شود شادی غم دیرینهٔ تو

بود آیینهٔ وجه الهی　　در آن بینی هر آنچیزی که خواهی

بیابی نور وجه الله اکرم　　امیرالمؤمنین مولای اعظم

تو عرش خاص حضرت دان چنین دل　　بود حق را در آن پیوسته منزل

هذا غزل الشیخ مغربی قدّه

زهی ساکن شده در خانهٔ دل　　گرفته سر به سر کاشانهٔ دل

دلم بی تو ندارد زندگانی　　که هم جانی و هم جانانهٔ دل

چه دل پروانهٔ شمع تو گردد　　بشد شمع فلک پروانهٔ دل

همای جان که عالم سایهٔ اوست　　بدام افتاد بهر دانهٔ دل

بسی پیمود بر دل بادهٔ ساقی　　ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

خراباتیست بیرون از دو عالم　　مدام آنجا بود میخانهٔ دل

بیا بشنو ز رندان خرابات　　اگر نشنیده افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند

اگر نشنیده افسانهٔ دل

نزول لطف حق را منزل اینست　　اگر دل را طلبکاری دل اینست

چه از نور الهی وسعت آید　　در آن هر لحظه نوری می‌فزاید

گهی ارضی بود گاهی سمائی　　گهی صدقی بود گاهی صفائی

ز وجهی قلب انوار آمد آن نور　　ازین رو نام او قلبست مشهور

همان شد ملک خاص حضرت شاه　　نباشد دیو را هرگز بر او راه

هر آن کس را که بخشیدند آن دل　　مراد او شود یکباره حاصل

شود آیینهٔ کل ممالک　　نماید اندر آن رضوان و مالک

که فیض از روح می‌یابد پیاپی　　پس آنگه عقل راحت یابد از وی

فی معرفة العقل

از آن عالی‌تر آمد جوهر عقل　　که باشد هر سری اندر خور عقل

نخستین گوهر پاک گزیده　　که از حق تعالی آفریده

خرد شد کاشف سر الهی　　شود روشن به نورش هر چه خواهی

خرد شد پیشوای اهل ایمان　　همو شد رهنمای جمله نیکان

خرد شد رهنمون جان و تن | اگرچه هست او بیگانهٔ تن
عجب نوریست نور عقل ای جان | شود پیدا ز نورش جمله پنهان
از آن گر نور نبود در دماغت | نیفروزد بظلمتها چراغت
ندانی خالق خود را نه خود را | نکردی آشنا با نیک و بد را
نگردد هیچ چیزش مانع از نور | بود یکسان برش نزدیک و هم دور
گهی شعله زند بالای افلاک | گهی گردد نگون در تودهٔ خاک
نهانها را بنور خود ببیند | سعادتها ز هر یک برگزیند
بپای خود بپوید گرد عالم | گشاید مشکلاتش را بیکدم
کند معلوم اسرار معانی | شود روشن برو راز نهانی
ولیکن چونکه او عقلست جزوی | نماید پرتوی عقل علوی
که آن خود فی الحقیقه عقل کلست | که عالم پیش او مانند ظلمت
چه جزئی لمعه از نور کلیست | همیشه ناظر و منظور کلیست
چه خود را تابع کلی نماید | که تا آخر بوصف آن برآید
بباید در طریق شرع مجید | کمال از عقل کلی نور احمد
بود محکوم احکام شریعت | شود منعم بانعام طریقت
که استکمال یابد جوهر او | شود در سیر عالم منظر او
تو محکوم شریعت هر آنی | که داری در دماغ آن در کانی

حدا گر

جدا گر مانی از وی روزگاری | شریعت را نباشد با تو کاری
زهی جوهر که آن محکوم شرعست | اساس بندگی زان اصل فرعست
بان جوهر هر آنکس هست قایم | بود اندر صف جمع بهایم
تو عاقل آنکسی را دان که عقبا | گزیند بر نعیم ملک دنیا
تو غافل دان هر آنکس را که پیوست | بود از حب مال و جاه سرمست
بجمع مال دنیا هر که کوشد | چنانکس چشم عقل خود بپوشد
چنانکس را نشاید گفت عاقل | بود دیوانه و مجنون و غافل
بدان ای دل که روحانی بعقلی | تو در تحقیق نورانی بعقلی
همان جوهر اگر یارت نبودی | بدرگاه خدا بارت نبودی
سزای معرفت از بهر آنی | که آن جوهر تو داری در نهانی
تو روزی عارف الله باشی | که با روحانیان همراه باشی

فی معرفة الرّوح

کمال آدمی از نور روح است | که از آن نور او را صد فتوح است
از آن معنی تو در عالم حبیبی | که از آن نور میداری نصیبی
هر آنچیزی که در کون و مکان است | نشان هر یک اندر تو عیان است
درونت جوهری بر جمله افزون | بود اصلش ورای هفت گردون
اگر او روی ننماید ز پرده | بسوزد هفت چرخ سالخورده

تو تا دانای

تو تا دانای آن گوهر نگردی / ز تو ظاهر نگردد هیچ مردی
همه سنجی اعمال و عبادت / شدن مرتاض کردن ترک عادت
منازل قطع کردن ره بریدن / شب و روز اندر آن وادی دویدن
مراد آنست کان گوهر بدانی / خوری زان اندر آتش آب زندگانی
چه علمت با خرد انباز گردد / عمل با هر دوشان انباز گردد
مدد بخشد خدا هست از هدایت / سوی صاحب قدم اندر ولایت
ز هستیهای خود درویش گردی / شناسای وجود خویش گردی
چه زاندیشه کنی حاصل صفا را / بعد ز خویش بشناسی خدا را
شناسائی آن گوهر عزیز است / نداند هر کسی کان خود چه چیز است
زبان عاجز شود از شرح ذاتش / بلی بعضی توان گفت از صفاتش
بتازی نام آنرا روح خوانند / ازان مردم بجز نامی ندانند
نه خارج از بدن باشد نه داخل / نداند این سخن جز مرد کامل
ورای روح سری هست دایم / که روح از نور آن سر است قایم
نظام روح از سر سر دان / گر آن نور نبد دایم هر دو گردان
تو سر سر اخوانش با خفی دان / ز هر کس این حکایت مختفی دان
تمامی انبیا زنده به آنند / که آن سر خفی را باز دانند
مزین اولیا زان نور باشند / که از آن نور بس مسرور باشند

بدان هرکس که شد زنده بمیرد / فنا دیگر گریبانش بگیرد
ازین سجین دنیا رو بتابد / بسوی ملک علیین شتابد

الباب الثانی فی التزهید عن الدنیا دار الغرة والفنا

الا ای آنکه در دنیا غریبی / ز دار الملک قدسی بی نصیبی
بسی از موطن اصلی شدی دور / بدین دار الفنا گردیده مسرور
ز بند پیچ بر پیچ زمانه / گرفتار آمدی بر کنج خانه
فرستادند چندین پیغمبر / بسی حجت گرفتند بهر در
گهی حجت گهی برهان نمودند / گهی توراة گه قرآن نمودند
بیان منهج الله کردند / ترا از نیک و بد آگاه کردند
بگفتندت چه کن چو مکن چرا کن / مکن کار هوا کار خدا کن
بسر بردی بغفلت روزگاری / مگر در گور خواهی کرد کاری
نکردی آنچه فرمودند آنرا / نمودی منزل خود اینجا را
دل اندر دار بی بنیاد بستی / در این ویرانه خوش محکم نشستی
درین محنت سرا هیست ماتم / که نگذارند خوش باشیم باهم
نشاطش پاک از دوران غم نیست / وجودش صاف از حرف عدم نیست
بشادی از تو گر یکدم بر آید / از آن شادی ترا صد غم در آید
که در انجام نوشش شربتی نیست / کرا آن نوش نیش ضربتی نیست

هزاران حرف ناکامی بخوانی ... که تا در عمر خود کامی برانی
اگر کامست با آن صد بلا هست ... اگر گنج است با آن اژدها هست
نه هرگز لقمهٔ بی قهر خوردی ... نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
هزاران غم فرو آید برویت ... که تا یک لقمه آید در گلویت
تو تا بودی بدنیا خسته بودی ... بمحنتهای آن پیوسته بودی
که نتوان اندر زمانی شاد بودن ... نه یکدم از غمی آزاد بودن
بعمری میبرد رنج ندامت ... که تا کار جهان گردد تمامت
بعمری جز بلا حاصل چه بینی ... که تا روزی بکام دل نشینی
چو بنشینی برانگیزد برونت ... بزاری میدواند تا بگورت
تو خود اندیشه کن گر کاردانی ... که مرگت بهتر از این زندگانی
گرا دیدی تو اندر جمله عالم ... که یکدم شادمانی یافت بی غم
گرا شد حاصل آخر جمله امید ... که ماند اندر کمال جاه جاوید
بعمری این جهان را آزمودی ... از آن هرگز نکردی هیچ سودی
جهان بیوفا نوری ندارد ... دمی ماتمی سوری ندارد
جهان چون تو بسی داماد دارد ... بسی عید عروسی یاد دارد
جهان را ماه شادی بر نهفت است ... همه کار جهان درد و دریغ است
گمان کردی جهان را جاودانی ... از آن بستی دل اندر فانی

تو غافل شعبه هیچت خبر نه ... تو خواهی مرد اگر خواهی اگر نه
دمی بیدار شو گر هست دردت ... که ناورده بجز خواب و خوردت
حقیقت دان که دنیا هیچ آمد ... همه همچون طلسمی پیچ آمد
حقیقت دان که دنیا چون سرابست ... بچشم عاقلان مانند خوابست
تو در خوابی و این عالم خیال است ... هر آنچه دیده در وی مثال است
بصبح حشر چون گردی تو بیدار ... بدانی کین همه وهمست و پندار
تمامی بی نشان خواهیم گشتن ... ازین راه فنا باید گذشتن
چه بنگری بمرگ خویش و اقوام ... نخواهی یافت در دنیا دل آرام
برای خود بگری ای مرد غافل ... که خواهی رفت روزی زین منازل
چه می بندی بیاران در جهان دل ... شنو قول ولی الله کامل
عَجِبْتُ لجازعٍ باکٍ مصابٍ ... لِأَلْفٍ أو حَمیمٍ ذی اکتئابٍ
عجب دارم از جزع کننده و گریه کننده مصیبت رسیده ... از برای دوست یا اقوام که گرفتار حزن است
شقیقُ الجیبِ داعی الویلِ جهلا ... کأنّ الموتَ کالشیءِ العجابِ
که گریبان چاک کننده و خواننده واویلا از نادانی ... گویا که مرگ چیز عجیب و غریب است
وسوّی اللهُ فیه الخلقَ حتّی ... نبیُّ اللهِ فیها لم یُحابِ
و برابر فرموده خدا در آن مخلوق را حتی ... پیغمبر خدا در آن جواب نفرموده است
لهُ مَلَکٌ ینادی کلَّ یومٍ ... لِدُوا للموتِ وابنوا للخرابِ
مرورا ملکی است ندا میکند در هر روز ... بزایید از برای مرگ و بنا کنید برای خرابه
نماند کس بدنیا جاودانی ... بگورستان نظر کن گر ندانی
بگورستان گذر ای درد غمناک ... ببین آن رویها بنهاده بر خاک
بگورستان رو و با دیده بنگر ... چه سان شد کلهٔ فغفور و قیصر

خرابات است گورستان نظر کن | دل آخر چه خبر ز ایشان خبر کن
ببینید بیشی که اینچندین زن و مرد | کجا رفتند با دلهای پر درد
همه صحرای عالم جای تا جای | سراسر خفته می بینم سراپای
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ | تن چون نقره و زلف سیه رنگ
همه کوه و بیابان گام تا گام | قد چون سرو و چشمان چو بادام
همین در هیچ صحرا منزلی نیست | که در خاک رهش پر خون دلی نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی | نه کس دیده است زین وادی کرانی
دریغا مجال دم زدن نیست | همه رفتند کس را آمدن نیست
دل از بیم چنین معنی دو نیم است | که داند کین چه گرداب عظیم است
جهانی خلق در گرداب خونند | که میداند که زیر خاک چونند
گرانیگونه کاری سخت بادست | که فرزندان آدم را فتاده است
که ناگه پیک مرگ آید فرازش | کند از هرچه دارد خوی بازش
هر آنچیزی که آزاد وست برداشت | دلش ناگاه از آن ناگاه برداشت
چه بستاند اجل ناگاه جانش | سر آرد جمله کار اینجهانش
نه آن ماند نه آن مالی که پیش است | کدامین خواجه کاندرویش خویش است
عزیزا غم بگر غمخواریت کو | که بادی عمر شد بیداریت کو
مدادی رایگانی عمر از دست | اگر بر خود بگریی جای آن هست

ز راه چشم خون دل بریزان | که خواهی گشت خاک خاک بیزان
مشو غافل که دنیا نابکار است | تو پا افشرده آن ناپایدار است
مشو غافل که مرگ اندر کمین است | به آخر جای تو زیر زمین است
مشو غافل دمی بیدار خود باش | همیشه در پی اسرار خود باش
مشو غافل که غفلت دشمن تست | فتاده همچو شیطان در تن تست
مشو غافل اجل را یاد میدار | اگر مرد رهی میباش هشیار
مشو غافل سخن بپذیر آخر | ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز | بسی بر تو روند آیندگان باز
زیان آمد همه سود من و تو | فغان از زاد و از بود من و تو
بزادن جمله در شور و آشوب | بمردن جمله در زیر لگدکوب

فی التناهی عن الحرص علی الدنیا

ترا چون جان بباید کرد تسلیم | چه مقصود از جهان پر زر و سیم
همه تخم جهان برداشته گیر | بدست آورده و بگذاشته گیر
شنو پندی از آن اصل معالی | امیر المؤمنین مولای عالی
هَبِ الدُّنیا تُساقُ اِلَیکَ عَفواً | اَلَیسَ مَصیرُ ذاکَ اِلَی الزَّوالِ
گیرم دنیا آورده شود بسوی تو بآسانی | آیا نیست بازگشتن آن بطرف زوال
و ما ترجو بشیءٍ لیس یبقی | وشیکاً قد تغیره اللیالی
و چه امید داری به آنچه باقی نمی ماند | و نزدیک است که تغییر داده آن را شبها
سوالی کرد آن دیوانه شه را | که زر را دوست داری یا گنه را

بهشش گفت کسی کز زر خبر داشت | سگی بود که زر را دوست‌تر داشت
بشه گفتا چرا گر عقل داری | گناهست میری زر نگه داری
کنه با خویشتن در گور بردی | همه زر را رها کردی و مردی
اری الدنیا لمن هی فی یدیه | عذابا کلما کثرت لدیه
تهین المکرمات لمکرمیها | و تکرم کل من هانت علیه
فدع عنک الفضول تعش حمیدا | و خذ ما کنت محتاجا الیه
ترا این پیروی غول تا کی | بدنیا دوستی مشغول تا کی
گرفتم جمله عالم را بخوردی | نخواهی رستن از مردن بمردی
اگر تو شیر طبع و پیل زوری | ز بهر طعمهٔ کرمان گوری
اگر سد سکندر پیش گیری | بوقت خود نه پس نه پیش گیری
اگر اسکندری گر دارائی | نخواهد ماند ملکت جاودانی
اگر چون خاک ره زر خواهدت بود | ز خاک راه بستر خواهدت بود
اگر صد گنج قارون پیش گیری | بروز واپسین درویش میری
اگر ملک تو شد صحرای دنیا | سرانجامت سه گز خاک است ماوا
گرت ملک جهان زیر نگین است | به آخر جای تو زیر زمین است
اگر ملکت ز ماهی تا بماه است | سرانجامت درین دروازه راه است
تو گر باشی گدائی یا شهنشاه | سه گز کرباس و دو خشت است همراه

چه مقصود

چه مقصود است چندین رنج بردن | که چون شمعی فرو خواهیم مردن
چه زیر خاک خواهی رفتن ای دل | ترا جز خاک چیزی نیست حاصل
ز هر چیزی که داری کام ناکام | جدا می بایدت شد در سرانجام
هر آن ملکی که از جان دارمش دوست | نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
اما تصغی الی قول الولی | کلام امامنا المولا علی
رایت الدهر مختلفا یدور | فلا حزن یدوم و لا سرور
و قد بنت الملوک بها قصورا | فما بقی الملوک و لا القصور
الا یا ساکن القصر المعلی | ستدفن عن قریب فی التراب
له ملک ینادی کل یوم | لدوا للموت و ابنوا للخراب
جهان در چشم عاقل چون رباطست | به هر روزی درو از نو بساطست
اگر یکدم بهوش آئی کنی یاد | که چون تخت سلیمان رفت بر باد
بسا شاهی که در دور زمانه | نماند از ملک و از نامش نشانه
هر آنکس عاقل و فرزانه باشد | ز مکر روزگار ایمن نباشد
کند اندیشه در آنها که رفتند | ازین دار الفنا آخر گذشتند
تفکر کیف افنی الموت قوما | ثمود و قوم فرعون و عادا
و سل دار السلام کم قد امات | ملوکا طال ما رکبوا الجیادا
و سل بیت الفنا کم من ملوک | عظیم شانهم صاروا رمادا

درین

درین ویرانه بازی و مستی / نماند یکرقم بر لوح هستی

یقین میدان که اینده نیای غدّار / چه در بالیست موجش آدمی خوار

آدمی وار

همین دان جام دنیا خوشگوار است / در اوّل مستی و آخر خمار است

چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یکیک باز بستاند در انجام

کدامین سر را داد آن بلندی / که بارش خم نکرد از ارجمندی

کرا بر اوج این گردان در آورد / که نی در آخرش از جان بر آورد

فی تحذیر المغترین فی الدنیا

چه مینازی اگر عمر است دراز است / بجان کندن ترا آخر نیاز است

ترا زین عمر بی بنیاد فریاد / نفس باد است و عمرت هست بر باد

بی بنیاد فریاد

اگر عمرت دو صد سالست اکثر / خراشیدم کاندرانی حاصلت چیست

دمی کاز ابها باشد جهانی / بی آندم نمیگیری زمانی

گرفتی از سر غفلت کم خویش / نمیدانی بهای یکدم خویش

تو در خوابی سخن هیچی ندانی / چه سر اندر کفن هیچی ندانی

چه کردی آنچه کردی با تن خویش / تو خود آتش زدی در خرمن خویش

بنای کفر چون از حب دنیاست / لهذا حبّ آن راس الخطایاست

هر آنکس عشق فانی را گزیند / بسوزد از فراقش چون نبیند

خصوصاً طالبی کز حب دنیا / کند از بهر خود دوزخ مهیا

نماند ظلم بر خلق الهی / نخواهد یافت بر جنات راهی

معین ظالمان چون ظالمانند / که با او عاقبت در یک مکانند

جزای ظلمها لعن الهی است / که آخر ظلمت دل روسیاهیست

هر آنکس ظلم بر خلقان نماید / بآخر دودش از دوزخ بر آید

وحاصله الخسارة والندامة / وحرمان الی یوم القیامة

هناک ظهور ناصیة الملائک / وعند النار تحتر السنابک

یقول لیتنی کنت ترابا / ویوما خففوا عنا العذابا

ینادی یا دما رب ارجعون / فانی قد سمعت وانصرونی

بگویندت که کلّا این نشاید / مکان در عالم برزخ نماید

فنا شد عمر در تحصیل دنیا / بیاری میگرفتی کار دین را

جوانی صرف شد در مال و در جاه / نرفتی یک قدم در راه الله

نمودی ظلمها بر خلق و بر خویش / بسی دلها که شد زان ظلمها ریش

کنون نار جحیم است و عذابست / جزایت انتقام است و عتابست

جزای عدل نور رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد

شنو قول امیر المؤمنین را / که بهر ظالمی گفته است اینرا

اما والله ان الظلم شؤم / ولا زال المسیئ هو الظلوم

الی الدیان یوم الدین نمضی / وعند الله تجتمع الخصوم

ستعلم بالحساب و لتقینا / غدا عند الملیک من الغشوم
ستنقطع اللذاذة عن اناس / من الدنیا و تنقطع الهموم
لامر ما تصرفت اللیالی / لامر ما تحرکت النجوم
سل الایام عن امم تقضت / ستخبرک المعالم و الرسوم
تروم الخلد فی دار الامانی / و کم قد رام مثلک ما تروم
تنام و لم تنم عنک المنایا / تنبه للمنیة یا نؤوم
لهوت عن الفناء و انت تفنی / فما شیء من الدنیا یدوم
تموت غدا و انت قریر عین / من الغفلات فی لجج تعوم

الا ای حرص در کار تشیده / شده قد الف وارت خمیده
بسی شادی نمودی کام راندی / کنون چون پیر گشتی باز ماندی
کنه زشت است خاصه مرد پیر / کنه خود چون بود با موی چون شیر
که گر عمری بدنیا در نشستی / کنون تا بنگری اندر گذشتی
بسی دعوی جاه و مال کردی / بسی خلق جهان پامال کردی
کنون آن ادعا از سر برون شد / که زیر خاک میباید درون شد
الا ای روز و شب در خواب رفته / برآمد صبح پیری و تو خفته
نمیترسی که مرگت خفته گیرد / دلت را غافل و آشفته گیرد
نمی ترسی که چون گوی از جهانت / بناگه در ربایند از میانت

بشنو

بشنو قول امیر المؤمنین را

الام تجر اذیال التصابی / و شیبک قد نضا برد الشباب
بلال الشیب فی فودیک نادی / باعلی الصوت حی علی الذهاب
خلقت من التراب و عن قریب / تغیب تحت اطباق التراب
طمعت اقامة فی دار ظعن / فلا تطمع و رجلک فی الرکاب
و ارخیت الحجاب و سوف یاتی / رسول لیس یحجب بالحجاب
اعامر قصرک المرفوع قصر / فانک ساکن القبر الخراب
و من یرجو من الدنیا وفاء / کمن یرجو شرابا من سراب

فی حال الطاغین من الدنیا

الا ای غافل افتاده از راه / تو خواهی مردنت غافل ناگاه
بیاد آور زمانی را که ارواح / شود عریان ز کسوتهای اشباح
هر آنچه کرده اندر حشر پیدا / ز تو در نظم میگردد هویدا
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد / چو هست مثل انجم خیره گردد
شود از جان کندن ابر مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق تا ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
چه روح از تن بکلیت جدا شد / ز منت قاع صفصف لا تری شد

نباشد

نباشد از تو یکیک ذره بیگار   بود در رنج جان کندن گرفتار
تو پنداری که چون مردی برستی   کجا رستی که در سختی نشستی
یقین میدان که چون جانت برآید   بیک یکذره طوفانت برآید
چه طفلان آنجهان نادیده باشیم   زهی سختی که ما ترسیده باشیم
چو در دنیا بمردن اوفتادی   یقین میدان که در عقبا بزادی
ز تو ببریده هم یکباره هم خویش   تو طفلی راه دور و سخت در پیش
کسی کاینجا ز مادر کور زاید   دو چشم او بعقبا کی گشاید
کسی کان کور عقبی داشت جا را   چه کور اینجهان دان آنجهان را
از اینجا برد باید چشم روشن   وگر چشمی بود چون چشم سوزن
اگر با خود بری یکذره نوری   تراز آن نور می باشد حضوری
اگر یکذره نورت هست همراه   بقدر آن شوی یکذره آگاه
چه عریان گشتی از پیراهن تن   شود عیب و هنر یکباره روشن
چو از گورت برانگیزند مضطر   برهنه پا و سر در روز محشر
هرانچه بود بالقوه درین دار   بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل ز اول بود چون دار   بر آن کشتی بیاری چند قادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضر   شده در نفس تو چیزی مدخر
بعادت سالها با خوی گردد   بمدت میوها خوشبوی گردد

همه اعمال و افعال مدخر   هویدا گردد اندر روز محشر
همه پیدا شود آنجا ضمایر   بیانش آیهٔ تبلی السرائر
چنان کز قوت عنصر در اینجا   موالید سه گانه گشت پیدا
دگرباره بوفق عالم خاص   شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
همه اخلاق تو در عالم جان   گهی انوار گردد گاه نیران
هر انچند آنکه کردی نیک و بد تو   همه آماده بینی گرد خود تو
اگر بد کرده اندر حجابی   وگرنه باز زرکان جسم کانی
نهفت باشد ولیکن بی کدورت   که بنماید در آن چون آب صورت
به نیکی و بدی در کار خویشی   همه آیینه کردار خویشی
اگر نیکیست اگر بد کار و کردار   شود در پیش روی تو پدیدار
بهشت از نور تو زینت پذیرد   که بی اعمال تو زینت نگیرد
در و دیوار جنت از حیات است   زمین و آسمان آنجا حیاتست
درختش صدق و اخلاص است و تقوی   همه بار درخت اسرار معنی
وضو اینجا وضو آنجا که نور   نماز اینجا نماز آنجا که حور
بزرگانی که دین مقصودشان است   زیانکاری دنیا سودشان است
بدنیا ملک عقبی را خریدند   کزین یک عمر محنت سود دیدند

فی الترغیب الی الظعن من الدنیا

جهان بیوفا جز رهگذر نیست | ترا چندین تحمل در سفر نیست
ترا چون جای اصلی آنجهان است | بدنیا غره بودن جای آن نیست
تو خوش بنشسته و گردون دریده | تو مرغ دانه کش عمرت پریده
درین دنیا نخواهی ماند جاوید | به آخر قطع خواهی کرد امید
نداری تو خبر زین دهر خونخوار | که خواهد ریخت خونت آخر کار
بریزد خونت اندر خاک دنیا | گذر کن زود ازین ناپاک دنیا
بمعنی بگذر از اندیشه خونخوار | که تا باشد در آخر حضرت ترا یار
لذا الدنیا شئون بانطلاق | مشمرة علی قدم و ساق
فلا الدنیا بباقیة لحی | ولا حی علی الدنیا بباق
غم دنیا مخور بگذر ازین دار | که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا بیک جو هم نیرزد | چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد
فلک هر لحظه دیگر حیرت آرد | به هر دم بهر قاصد حسرت آرد
مرا باری به تنگ آورد جانرا | ز بس کاورد بر دل اهل جهانرا
حدیث سال و ماه و روز و شب من | عجب بازی چرخ بوالعجب بین
بنوعی جادوئی سازد زمانه | که کس دستش نه بیند در میانه
ترا با جادوئی آن چه کار است | مقامت نیست دنیا بگذار است
جهان بر رهگذر هنگامه گرد است | تو بگذر زانکه این هنگامه سرد است

چه طفلان ابله بگذر ز پس و پیش | مشو مشغول این هنگامه زین بیش
دلا ترک جهان گیر از جهان چند | ترا هر دم ز جور آن زیان چند
جهان چون نیست از کار تو غمناک | چرا بر سر کنی از دست آن خاک
جهان را بر کسی غمخوارگی نیست | کسی را چاره جز بیچارگی نیست
ز حب جاه دنیا در حذر باش | ز قول و فعل زشتش باخبر باش
بجز عبرت چه خواهی کرد تحصیل | که دنیا راست میگوید کما قیل
هی الدنیا تقول لمن علیها | حذار حذار من کیدی و فتکی
انا الدنیا لتشهد فیه سم | وانا جیفة طلیت بمسک
فلا یغررکم حسن ابتهاجی | فقولی مضحک والفعل مبکی
قلم رفتست و می آید دمادم | قضا بر جان فرزندان آدم
قضای رفته را تسلیم میباش | از آن بی ترس و خوف و بیم می باش
چه میدانی که میباید شدن زود | نخواهد بعد ازین بازآمدن بود
بدنیا چون غریب رهگذر باش | درین کاروانسرا اهل سفر باش
شمار از اهل قبرستان تو خود را | که تا منزل کنی ملک ابد را
چه دیدی نشأه دنیا چرا یاد | نیاری نشأه عقبی و میعاد
برون از نشأه دنیا جهانهاست | که آنجا منزل و ماوای جانهاست
بعقل از نشأه دنیا گذر کن | بسوی نشأه عقبا سفر کن

چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس … ز دنیا بگذر و بگذر ز ابلیس
سرای او بآن ده باز و رهی … نظر بر پیشگاه انداز و رفتی
چه زین گلخن بگلشن تا رسیدی … همان انگار کین گلخن ندیدی

غزل من کلام مؤلفه قده

اگر بر عهد و میثاق الستی … درین ویرانه پای خود چه بستی
چه و اعتصموا بحبل الله خواندی … چرا آن رشته آخر گسستی
شنیدستی الست بربکم را … بلی گفتی ولیکن نی برستی
شنیدی آیه اوفوا بعهدی … چرا آن عهد و پیمان را شکستی
شنیدستی الم اعهد الیکم … چرا از گمرهی شیطان پرستی
شنیدی آیه ان تنصروا الله … چرا یاری نکردی و نجستی
شنیدی آیه فروا الی الله … چرا از دیو نفسانی نرستی
شنیدی آیه والصلح خیر … چرا با مردمان در جنگ هستی
شنیدستی که ولینکوا کثیرا … چرا از گریه عصیان را نشستی
شنیدی آیه والله یدعو … الی دار السلام چرا نشستی
شنیدستی خطاب ارجعونی … چرا در بازگشتن سخت سستی
شنیدستی و رضوان من الله … رضای حقتعالی را نجستی
شنیدی این نصیحتها چه حاصل … که از خمر هوای النفس مستی

چه قطب عالم علم الیقینی … دل اندر عالم فانی چه بستی

فی الاعتبار من الدنیا من حیث کثرة مناها و قلة و فاتها و سرعة فنائها

هر آنکس همتش عالی نماید … بچشمش ملکت دنیا نیاید
مشقتهای آن بسیار باشد … یکی اول که کارش عار باشد
دویم از عهد سست بی ثباتش … که در عمری نیابد کس وفایش
سیم از سرعت نقد فنایش … طمع نتوان نمودن در بقایش
چهارم مردم پر خوف و بیمش … شرکای و خسیسان لئیمش
بزرگانی که عالی همتانند … گریزان از لئیمان جهانند
ازین دار الفنا برخیز برخیز … ازین اهل جهان بگریز بگریز
تعال الی الجنان و ساکنیه … تنافس فی منادمة التنزه
و لا ترکن الی عز الادانی … لعزة ذی الجلال و عارفیه
و من یرجو لدی الارذال عزا … اهل المذلة و العار فیه
و باعد مطلب الدنیا فرارا … و بعدا عن لقاء مسار کبیه
تجنب کالاسود ورود ماء … اذا کان الکلاب ولغن فیه
اذا وقع الذباب علی طعام … کففت یدی و نفسی تشتهیه
و یرتجع الکرام خمیص بطن … و لا یرضی مساهمة السفیه

وَيَسْهَرُ مُبتغي الحُسنا عَشقا — ويرغب عن مصاحبة الكريه

ويصبر ذو الحياء ولا يبالي — مصاحبة الوقيح ومقتضيه

اذا حنّ اللئيم الى اللئيم — فهمتنا الحنين الى الوجيه

اسارع في مسافرة رجوعا — الى دار السلام وصاحبيه

درین غربت دلا تا چند مانی — چرا غافل ز فکر الحمانی

غریبی اندرین ویرانه گلخن — فراموشت شد آن آباد گلشن

برون زاینجا ترا جا و مقامست — که کار عالم آنجا با نظام است

بخود باز آی و عزم آن سفر کن — ازین ویرانه دنیا گذر کن

وجود خود بحکمت ساز روشن — که این گلخن شود بهر تو گلشن

حقیقت راه خود را باز بینی — مبادا باطل از حق برگزینی

بحکمتها مزین ساز خود را — که تا عارف شوی هر نیک و بد را

تو خود را از طلسم جسم برهان — بعلم حکمت و انوار برهان

ومقتضيه

فی فضایل العلم واقسام الانسان

الا ای قابل علم الهی — گر اهستی طالب حکمت کماهی

بدانکه مردم عالم سه قسمند — که هر یک قسمشان آن نشان اسمند

بصورت گرچه ایشان نامساتست — بمعنی کمترین مصداق آنست

گروه اولیشان عالمانند — دویم الفرقه متعلمانند

سیم باشد هیچ یعنی که ایشان — مثال خرمگس هستند حیران

گروه عالمان خود معتقد اند — که ایشان انبیا و اولیا اند

نه هر عالم که بسیارند کمتر — از آن جهال کم از گاو و از خر

که بسیاری علیمان لسانند — چه حاصل چون منافق در جنانند

بلی مستعلمان آنرا مثانند — که نور علم را طالب بجانند

هیچ آنجا بلان بی کمال اند — که در معنی کر و کورند و لال اند

هر آنکس را نباشد علم مطبوع — نخواهد یافت نفع از علم مسموع

هیچ آنغالمان رو بدنیا — نه در ایشان ورع باشد نه تقوا

قلم رفته است اندر اصل فطرت — یکی در بعد و دیگر عین قربت

خداوند جهان دانای اکبر — برافروزنده این شمع خاور

بقدرت چون پدید آورد عالم — ز بهر مسکن اولاد آدم

بعلم و حکمت خود کرد بنیاد — بنای این جهان تا روز میعاد

ز بهر آدمی زاد هست گیتی — به ایشان داد آن که آباد است گیتی

سه فرقه آدمست گویم ایجان — که در معنی و صورت هست ایشان

گروه اولیشان انبیا اند — که خاص بارگاه کبریا اند

دوم فرقه از ایشان اولیا اند — که در منهاج عقبی اصفیا اند

حقیقت این دو فرقه عالمانند — که نور فیض بر عالم فشانند

سیم فرقه از ایشان مؤمنانند
که ایشان تابع این هر دو شانند

یعنی طالبان علم دین اند
که اندر منهج علم الیقین اند

جز اینها جملگی نعام باشند
ز مستی غافل و ناکام باشند

تو در اینجا چنین نادان بمانی
بمیری ره سوی معنی ندانی

چه تو چه گاو و خر هر سه یکی دان
تو این معنی ز قرآن هم یکی دان

بعلم است آدمی انسان و عاقل
چه علمش نیست شد حیوان غافل

بسی فرقست فیما بین ایشان
ز ما گر نشنوی بشنو ز قرآن

هر آنکس بی نصیب از علم و عقل است
یقین کز زمرهٔ بل هم اضل است

ز دست عام کالانعام فریاد
نخواهند از جهنم گشت آزاد

بود امت نبی را همچو فرزند
بمعنی باشد او را یار و پیوند

بمعنی هر که فرزندش نباشد
مقام او بجز آتش نباشد

بصورت آدمی بسیار باشد
که در محشر سر ایشان نار باشد

شد از معنی بصورت راه بسیار
برو در حشر معنی میکند کار

بمعنی چون نباشی آدمیزاد
کجا از جنت الماوی شوی شاد

فی فضایل العلماء و رذایل الجهلاء

ز ما بشنو تو از روی ارادت
یقین میدان که تا یابی سعادت

نباشد هیچ عزت به ز دانش
نباشد هیچ حشمت به ز دانش

که باشد ارجمندی کامل از علم
مبادا هیچکس بی حاصل از علم

شرف شد مرد را حاصل ز دانش
مبادا هیچکس غافل ز دانش

شرف از علم حاصل کن جانا
عزیز آید ز دانش مرد دانا

شرف خواهی تو علم آموز دایم
در آن اندیشه خود را سوز دایم

که تا جانت شود روشن ز دانش
وجود تو شود گلشن ز دانش

که عالم در دو عالم سروری یافت
اگر کهتر بود او مهتری یافت

بخوان در سورهٔ رحمن ز قرآن
که علم آمد سرافرازی انسان

بخوان آیات اقرأ باسم ربک
بعلم است آدمی فوق ملایک

که آدم رفعتش فوق فلک شد
بعلم است آنکه مسجود ملک شد

با آدم شد پدید این عقل و تمییز
که نادانست از آن اصل همه چیز

بحکمت جوی این فرخنده کی را
طلب کن حکمت خیر کثیرا

بکن ای راهرو این پند را گوش
بجان و دل برو در علم دین کوش

چنین فرمود مولای موالی
امیرالمؤمنین آن شاه عالی

رَضِینا قِسمَةَ الجَبّارِ فینا
لَنا عِلمٌ وَلِلأَعداءِ مالُ

یعنی راضی شدیم به قسمت خداوند در حق ما
برای ما علم است و برای دشمنان مال

وَاِنَّ المالَ یَفنیٰ عَن قَریبٍ
وَاِنَّ العِلمَ باقٍ لایَزالُ

و بدرستی که مال فانی میشود بزودی
و بدرستی که علم باقی است زایل نمیشود

بود چون کور مادرزاد جاهل
که باشد از ره و بیراه غافل

نهد رو در بیابان ره نداند
خلایق را از آن بیراه خواند

چه علم است اعمال تو میدان   که نبود از تو راضی غیر شیطان

چه اعمال تو علم است بکیسر   بکاری باز ناید روز محشر

میان جسم و جان بنگر چه فرقست   که این را غرب گیری آن چه شرقست

عمل را علم چون جانست دایم   وجود شخص از جانست قایم

پدر علم است مادر هست اعمال   بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان نکی نیست   مسیح اندر جهان غیر از یکی نیست

عمل را علم باید زانکه جاهل   بود از شرط و رکن فرض غافل

فرایض را ز سنت چون بداند   سلوک راه حق را کی تواند

چه نشناسد حلالی از حرامی   کجا یابد در این ره نیکنامی

عمل بی علم باشد جهل مطلق   بجهل ایجان نشاید یافتن حق

عبادت چو نکنی با علم شاید   نه از دانش در بسته گشاید

حقیقت دان اگر هستی تو عاقل   ولی هرگز نگردد مرد جاهل

نیابد نفع از نور عبادت   پرستشها کند لیکن بعادت

که آن کاری که از آب و گل آید   نه چون علمست آن کان از دل آید

مثال عالمی کان بی عمل است

منه تفصیل جهل خویش را علم   سعادت جمله موقوفست در علم

مثال علم اگر چه با عمل نیست   بگویم زانکه در قولم خلل نیست

بود چون ایکسی کان راه داند   ولیکن خود از آن ره باز ماند

تهاون میکند ره را نپوید   ولیکن وصف ره را بازگوید

اگر چه پای جهدش بسته باشد   بعلمش جاهل از خود رسته باشد

از آن هر کس نشان راه جوید   زبان دارد نشانها باز گوید

چه آید دیگری ساز راه نماید   بود روزی که خود را در گشاید

شود آن دانش آخر رهبری   خطر برخیزد و گردد امیری

هر آنکس کو دلیل نیک دارد   همان خود در منزل درر دارد

ولیکن گر ز منزل دور باشد   اگر عالم بود هم کور باشد

که اصل کوری دل اسیاهی است   که در اعراض از ذکر الهی است

فی حال العلماء بلا عمل

هر آنعالم که باشد از عمل دور   بود چون کور مشعل دار بی نور

که علم بی عمل سودی ندارد   چه بیماری که بهبودی ندارد

مریض است ار حقیقت خود طبیبست   ولیک از حکمت خود بی نصیبست

چه نفع ار زانکه میداند همه چیز   نه در قید دواست و نه پرهیز

بلی علم تو باید با عمل یار   که تا شاخ امیدت آورد بار

چه علمت با عمل انباز گیرد   همه کار تو برگ و ساز گیرد

چه با علمت عمل باشد فقیهی   چه علمت بی عمل باشد سفیهی

ترا چون در عمل تقصیر باشد   ز نفست دیو را توفیر باشد

عمل با علم شد چون یار و همپشت | نماند دیو را جز باد در مشت
چه علمت هست جا در عمل کوش | که تا پندت بود چون حلقه در گوش
چه علمت هست پیش او تو کردار | که تا هر کس ترا پند کند کار
چه عالم بی عمل شد گاه و بیگاه | شود هر کس از این گستاخ و گمراه
چه علم آموختی رو در عمل آر | که تا یابی ز نزد حضرتش بار
چه علمت با عمل هم کار نبود | ترا در استجابت بار نبود
چه با علمت عمل هم یار نبود | دلت را با هدایت کار نبود
هدایت را بعلم اندر عمل دان | از آن یابی تو نور قرب رحمن
مقصر در عمل مهجور باشد | مدام از حضرت حق دور باشد
تو اندر علم توفیر عمل کن | در آن توفیر تقصیر امل کن
چه علمت با عمل همراز گردد | عمل با علم تو انباز گردد
برخش علم چوگان عبادت | ز میدان در ربا گوی سعادت
عمل کن تا که اخلاص آورد بار | که بی اخلاص بر ناید ز تو کار
خطر دارد بسی در راه مخلص | بفضل حق شود آگاه مخلص
خلوصی کاندر آن باشد هویدا | ز انوار علومش گشت پیدا
چه مقرون گشت آنش با عمل | قبول حضرت آمد جمله اعمال

فی تحصیل العلم باصول الدین و فروعه

چه آری رو بابیزه علم آموز | که تا از علم باشی سعد فیروز
بکارت آنچه آید ظاهر شرع | بیاموز از فقیهی اصل با فرع
بدان اول اصول دین ببرهان | که تا باشی خلاص از دست شیطان
بیان مجملی بهر هدایت | نمایم تا بدانی در بدایت
بفهم اجمالش از نور ولایت | که تا گردد مفصل در نهایت

اصول دین ما را آگه پنج است | برای مؤمنان بهتر ز گنج است
یقین کن این اصول دین بیگان | [illegible]گون دلیل عقل و برهان
اول توحید یعنی اینکه دانی | [illegible] ز اهست مثل و کفو و ثانی
وجود بی نیاز ذات الله | [illegible]ست و او را هست اشباه
اگر چه سورهٔ توحید نقل است | ولیکن [illegible] برهان عقل است
دلیلت قل هو الله احد بس | غنای ذات الله الصمد بس
صمد یعنی غنی و بی نیاز است | در احسان او بر خلق باز است
نباشد غیر او موجود بالذات | نباشد هستیش محتاج اثبات
که عقلی منکر هستی او نیست | ثبوتش نزد هر ادراک فطریست
ز لوح خاطر این وسواس حک کن | بگو آنگاه افی الله شک
احد یعنی که ذات او بسیط است | نه چون مخلوق بر اجزا محیط است

بود معنی واحد آنکه شاه / نمیدارد شریک و کفو و اشباه
اگر باشد شریکش کفو و انباز / وجودش بالضروره هست ممتاز
چه در آن اشتراک و امتیاز است / مرکب هست پس چون بی نیاز است
مرکب چونکه محتاج و فقیر است / نه شأن آنجناب بی نظیر است
قدیم لم یزل بیچند و چون است / ز ادراک عقول ما برون است
بلی حی و علیم است و قدیر است / مرید است و سمیع است و بصیر است
تکلم مینماید بی زبانی / نمیدارد زمانی و مکانی
چه ذاتش از ازل واجب الذات است / منزه از صفات ممکنات است
مقدس ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون
صفات ذاتی او عین ذات است / که ذاتش مقصد از صدق صفات است
صفات فعل او حادث ز ذات است / وز آن حادث جمیع ممکنات است
دویم ذات الهی هست عادل / نمی باشد بظلم و جور مایل
که ظلم از حق تعالی بس قبیح است / بنزد عاقل این معنی صریح است
سیم باشد نبوت این عیان است / که احمد خاتم پیغمبران است
یکی از معجزات اوست قرآن / ترا این بس بود هنگام برهان
چهارم از اصول دین امامت / علی باشد امام از بهر امت
بیان شد رشحه از بهر طالب / براهین امامت در مناقب

همان

همان کافی است در هنگام برهان / برای فرقهٔ اصحاب ایمان
علی منصوص شد بهر خلافت / به آیات و احادیث و روایت
پس آنگه یازده فرزند اطهار / که در دین نبی بودند سالار
بود پنجم معاد ای مرد آگاه / تو خواهی بازگشتن سوی الله
اگر با نور ایمان بازگشتی / بشارت باد کز اهل بهشتی
تن تو زنده خواهد شد دگربار / از آن عاجز نباشد آخر کار
چشیدی نشأه دنیا چرا یاد / نمی آری تو از هنگام معاد
در آن روزی که آن یوم المعاد است / جزای جملهٔ اعمال عباد است
یکی را ورد جان ربّ ارجعون است / یکی یا لیت قومی یعلمون است
برای این یکی جنات مأوی است / که راهش علم و زهد و عدل و تقوی است
چه دانستی اصول دین ببرهان / بجو علم فروع دین بایمان
وضو و غسل و ارکان طهارت / تمامی فهم کن اندر عبادت
بعلم فقه یکچندی بیندیش / بخوان حکم نماز و روزهٔ خویش
بخوان حکم زکوة و حج بیاموز / اگر مالت بود باشی تو فیروز
همان حکم حلال و هر حرامی / طلب کن تا که یابی نیکنامی
بسا گنجی که یابی از معانی / پر از درّ خوشاب و لعل کانی
بدانی سر شرع مصطفی را / از آن دانش کنی حاصل صفا را

تو علم

تو علم دین و دنیا بدست آر
ز سستیهای غفلت باش هشیار

فی التحریض علی طلب العلوم الآتیة بقدر الضرورة

خداوندی که ابداعت نمودست
هزاران در ز رحمتها گشودست

هزاران تحفه‌ها و داد و بودش
فرستادست در دنیا ز جودش

حیوة و قدرت و علم و ارادت
زبان و چشم و گوش و عقل دادت

که شاید یاد آری رحمتش را
نمائی شکر فضل نعمتش را

برایت مایهٔ عمری بداد
که عمر جاودان را هست بنیاد

فرستاد ایلچی پیغمبر خویش
که باز آئی بسوی کشور خویش

بسویت نامهٔ قرآن فرستاد
بحرمت باز آئی سوی آن شاد

نکردی یاد از آن داد و بودش
نکردی شکر آن جان و جودش

بسی آن مایه را باطل نمودی
نبردی هیچ از آن سرمایه سودی

نخواندی نامه‌اش را با تدبر
نکردی اندر آیاتش تفکر

در آن روزی که باز آئی بدرگاه
زهی جهل و خجالت پیش آنشاه

زهی جرأت زهی غفلت زهی کار
زهی ذلت زهی خجلت زهی عار

اگر بالفرض تو با آشنائی
نمودی اینچنینها بیوفائی

چه میکنیتی جوابش در ملاقات
تأمل کن حذر کن از مکافات

تو بار و پود کار جمله عالم
چنینها کردی ای فرزند آدم

زبان ترکی

زبان ترکی از بهر خسارة
بیاموزند اصحاب تجارت

تو بهر اینچنین امر عجب را
نیاموزی زبانهای عرب را

الا ای بیوفا تا چند تا چند
تن خود را چنین بی نور مپسند

چرا این نامه را هرگز نخوانی
اگر خوانی چرا معنی ندانی

اگر دانی چرا غافل از آنی
بیاری در عمل آنرا که دانی

تو پنداری که کار مشکلست این
چه عمرست این که بس بیحاصلست این

بیا کین کار را آسان نمودم
برای فهم قرآن در گشودم

دو نظم آورده بودم بهر قرآن
فصیح و بلیغ اندر فهم آسان

یکی در صرف چون نظم لئالی
که میباشد اساس هر کمالی

یکی در نحو چون مرجان و یاقوت
که باشد فی الحقیقه جان را قوت

بنظم آورده بودم در جوانی
برای فهم جمعی دوستانی

بخوان در راه دین آن نظمها را
برای فهم قرآن خدا را

بفهم و حفظ کن بهر هدایت
برای گنج علم بی نهایت

که ره یابی به اقلیم معانی
بیابی زندگی جاودانی

شوی با معنی قرآن همراز
که در جنات عدن آئی سرافراز

بخوان قرآن که قدر آن عظیم است
کلید گنج جنات النعیم است

طلب کن علمش اندر دار دنیا
برای منزل جنات مأوا

بگو

بجو علم از کلام حق تعالی / برای جنة الفردوس اعلا
هر آنکس را در بیند کاه کار است / مقامش منزل دار القرار است
هر آنکس همتش با این کلام است / مقامش کشور دار السلام است

فی ترغیب العلماء القانعین بالعلوم الآلیة الرسمیة

علوم رسمی آمد مثل آلات / برای علم دین اندر عبارات
که قرآن و احادیث و روایت / نمائی فهم بر نهج هدایت
بقدر احتیاج آلات باید / که بسیاری از آن کاری نیاید
لغة با اشتقاق و نحو با صرف / ضرورت هست بهر گفتن حرف
نباید کل عمر خود در انکار / بباطل صرف کرد ای مرد هشیار
نشاید مایه عمر تو در این / مطالبهار و دای مرد مسکین
بعلم دنیوی مشغول باشی / ز علم اخروی معزول باشی
هر آنکس جمله عمرش را در این کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جورش قشر سبز افتاد در دست / نیابد مغز هر کس پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
صدف بشکن در و من در تو شو / بیفکن پوست مغز نغز بردار
عمل کو از آن احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
که آن کاری که از آب و گل آید / نه چون علمست کآن کار دل آید

بیا تحصیل

بیا تحصیل کن علم وراثت / مشو فارغ با تعلیم دراست
بهمت در گذر از علم دنیا / طلب کن علم دار الملک عقبی
الا یا طالب العلم الجلیل / کأنک قد ضللت عن السبیل
اضعت العمر فی علم الرسوم / وشبت ولم تذق طعم العلوم
تعال الی مقال ولی الوفاء / وذق نصحا من الشیخ البهائی
الا یا خائضا بحر الامانی / هداک الله ما هذا التوانی
علی کتب العلوم صرفت مالک / وفی تصحیحها اتعبت بالک
وانفقت البیاض مع السواد / علی ما لیس ینجی فی المعاد
تظل من المساء الی الصباح / تطالعها وقلبک غیر صاح
وتصبح مولعا من غیر طائل / بتحریر المقاصد والدلائل
وتوضیح الخفا من کل باب / وتوجیه السؤال مع الجواب
مرادک ان تری فی کل یوم / ومن بدیک قوم ای قوم
کلاب عاویات بل ذئاب / ولکن فوق ظهرهم ثیاب
اذا ما قلت صغوا للمقال / ولو حدثت بالامر المحال
فلیس لهم جمیعا من نصاعة / سوی سمعا لمولانا وطاعة
فان شمرت عن ساق الافادة / حلفت لهم علی علم الوسادة
واتقنت السؤال لمن تکلم / ودلست الجواب لکی تسلم

وقررت

وقررت المسائل والمطالب ‏ ولست بهذا الوجه لله طالب
وسقت لهم كلاماً في كلام ‏ وقلبك من ظلام في ظلام
وان ناظرت بالعقل الرزين ‏ فلست لدى التناظر بالامين
عدلت به عن النهج القويم ‏ وزغت عن الصراط المستقيم
طفقت تروغ عن نهج السبيل ‏ وتقدح في الكلام بلا دليل
تكابره على الحق الصريح ‏ وان ما جاءك بالنقل الصحيح
واولت المراد من العبارة ‏ بتأويل كثلج في حرارة
وعبت ائمة قالوا بذاكا ‏ وفي تجهيلهم فغرت فاكا
اضعت العمر في الابحاث جهلاً ‏ فمهلاً ايها المغرور مهلا
مضى عنك الشباب وانت غافل ‏ وفي ثوب العمى والغي رافل
صرفت خلاصة العمر العزيز ‏ على تنقيح ابحاث الوجيز
بهذا النحو صرف العمر جهل ‏ فقم واجهد فما في العمر مهل
ودع عنك الشروح مع الحواشي ‏ فهن على البصائر كالغواشي
بلال الشيب نادى في المفارق ‏ بحي على الذهاب وانت غارق
ببحر الاثم لا تصغي لواعظ ‏ ولو اطرى وطنب في المواعظ
على تحصيل دنياك الدنية ‏ مجد في الصباح وفي العشية
وجد المرء في الدنيا شديد ‏ وليس ينال منها ما يريد

الزَّوبي
بالقوي

فكيف

فكيف ينال في الاخرى مرامه ‏ ولم يجهد لمطلبها قلامه
الى كم كالبهائم انت نائم ‏ وفي وقت الغنائم انت نائم
لئن لم تنتبه من ذلك النوم ‏ ولم تشبع من التحذير واللوم
فسوف تفيق اذ آن المنية ‏ وتأتي في الصباح والعشية
ازین نظمی که اکنون گشت تحریر ‏ ز قول شیخ عالیشان تحریر
بهاء الدین محمد شیخ امجاد ‏ بجو منهاج علم اهل ارشاد
برو از گفته شیخ بهائی ‏ شنو بوی وفا و آشنائی
بجو ارشاد از نظم شریفش ‏ که رحمت باد بر روح لطیفش
برو یک مدتی مهمان او باش ‏ در آن شیر و شکر در خوان او باش

فی العلامة اللتی تعرف بها العالم من الجاهل

نطق انما یخشی عیان است ‏ که خشیت در قلوب عالمان است
نشان علم باشد خشیة الله ‏ که عالم از جلال اوست آگاه
به هر جا علم و حکمت رخ نماید ‏ در آن دل خشیة الله میفزاید
اگر در دل نداری خشیة الله ‏ نه ای باشی ز علم و حکمت آگاه
بزده ره به اخلاق الهی ‏ بحکمت چون توانی یافت راهی
فضیلتها بمحض ادعا نیست ‏ فضایل اندر اخلاص الهی است
بجو آئینه تهذیب اخلاق ‏ که یابی نور حکمت را به اذواق

زلیعی

زینبعی نورهم روشن بمان دل | باین مشعل شود طی منازل
پزشکیهم از آن اول بیان کرد | پس آنگاهی بعلمهم عیان کرد
که اول نفس خود را پاک گردان | دلت را قابل ادراک گردان
تخلی کن ز اخلاق رذایل | تحلی کن باوصاف فضایل
چه گشتی در طریق علم صافی | صفا از بهر حکمت هست کافی
دل از زنگ علایق پاک گردان | پس آنگه آینهٔ ادراک گردان
دلت چون از صفا و تها برآید | در آن آیینه حکمت رخ نماید
نه بیند روی حورالعین حکمت | مگر مرآت دل زاین طریقت
کسی از بحر حکمت دُر برآرد | که حکمت را ز یُؤتی الحکمه دارد
بباید معنی خیرا کثیرا | به چند کشور ملکا کبیرا
پس آنگه نوشد آب زندگی را | بیابد تا ابد فرخندگی را
تو کی یابی مقام راسخین را | اولی الالباب میدانند این را
چه ایشان اهل ارشاد و رشادند | در علم از برای ما گشادند
الا یا افضل الفضلاء مهلاً | رأیت لسنت للارشاد اهلاً
جلست علی کل المدارس بالافادة | علی استحیاء من ترک الوسادة
و وجدک کنت متکئاً وقوراً | وفی التقریر مخبتاً لا فخوراً
لقد اتلیٰ شبابک شرح تجرید | ولم تحصل لنفسک منه تجرید

بلا استحیاء

اضاع

اضاع العمر حاشیة القدیم | شغلت بها عن العهد القدیم
ولم تنقذ انشغاز من الجهالة | ولم تمنح النجاة من الضلالة
ولم تطلع سوی الخیلاء طالع | من التدقیق فی شرح المطالع
نه اینها از فضیلتهای علیاست | ولیک اسباب عز و جاه دنیاست
نشد لقمان حکیم از شرح تجرید | ولیکن بود از تقوا و تجرید
حواشی قدیمی و جدیدی | که میخواندی بگو زآنها چه دیدی
اشارات و شفا و حکمة العین | میگردد کسی را قرة العین
در اینها نیست نور علم مطلق | وان الظن لا یغنی من الحق
نه علم است اینکه قال و قیل دنیاست | تمامی سد منزلگاه عقبی است
شود آیینهٔ دل با کدورت | ز بحث قیل و قالش در کدورت
شود ذهن تو اندر شیطنت تند | ولی عقل تو اندر معرفت کند
نمی باشد فطانتهای اذهان | زندقیات تسویلات شیطان
علوم فلسفی بحث و جدال است | مسائلهاش اوهام و خیال است
تو عمری صرف در اوهام کردی | فضیلتها را بدنام کردی
رأیتک بالفضیلة قد تباهی | بلا فضل و ما ادریک ما هی
وان حصّلتها للانتباه | فخیر یا فتی من ان تناهی
اضعت شریف عمرک فی الملاهی | بغیر تنبّه حتی متی هی

لقد

لقد قرب الرحیل و انت لاهی | هی الدنیا مرادک و الملاهی
و همک فی الصباح و فی المساء | و قلبک عن عهود الله ساهی
فراموشت شد آن عهد قدیمی | که در وسواس خناسی ندیمی
نباشد پیش تو عقل و افهام | علوم فلسفی غیر از اوهام
فضیلت نیست در این قیل و قالش | بشو از لوح دل بحث و جدالش
بشو اشکال علم فلسفی را | ببین اشکال حسن یوسفی را
برو صیقل نما آیینه دل | که حسن معنوی را هست منزل
ز بحث فلسفی آیا چه دیدی | بگو هرگز به برهانی رسیدی
نه در اعمالشان نور و صفائی | نه در اقوالشان بوی وفائی
تمامی بحثهاشان چون سرابست | بحکم عقل مثل خیال و خوابست
چه حاصل نیست زانجا هیچ چیزی | چرا ضایع کنی عمر عزیزی
اما تصغی الی طلب المعالی | الی ما قاله مولی الموالی
اذا عاش امرؤ ستین حولا | فنصف العمر تمحقه اللیالی
و نصف النصف یمضی لیس یدری | لغفلته یمینا عن شمالی
و ثلث النصف آمال و حرص | و شغل فی المکاسب و العیالی
و باقی العمر اسقام و شیب | و هم بارتحال و انتقال
فحب المرء طول العمر جهل | و قسمته علی هذا المثال

بحکم عقل خود خیال و خوابست

بیا سالک غنیمت دان تو دم را | چرا ضایع کنی این عمر کم را
چه جویی از طریق فیلسوفی | چه میجویی ز ناصوفی و صوفی
بصیرت را مکن تاریک و احول | که تا باشد بدید آن معول
بصیرت راز قرآن جو که نور است | اشاراتش شفابخش صدور است
همان برهان نور عقل کل است | بحکم عقل این برهان اجل است
ولیکن وهم از آن اندر حجابست | چه خفاشی که پیش آفتابست
بنزد آنکه دارد عقل و فهمی | دلیل فلسفی وهمیست وهمی
برو ای فلسفی عقلی بدست آر | که ادراکات تو وهمست و پندار
همین بحث و جدال و قیل و قال است | علاجی کن که ادراکت علیل است
ز قرآن جوی برهان الهی | ببین انوار حکمتها کماهی
دمی خود را ز عجب و کبر برهان | که آی انما یخشی است برهان
ز تقوی میشود آیات قرآن | برای طالبان علم فرقان
از آن گفته است حق ان تتقوا الله | که از فرقان او گردی تو آگاه
ز قرآن سر اصل و فرع آمد | همه اسرارها از شرع آمد
همین خوانی تو قرآن و ندانی | از آن در سر قرآن ناتوانی
همین خوانی تو قرآن و چه سود است | کسی را کاگه از معنی نبوده است
همین خوانی تو قرآن در شریعت | ولیکن بی نصیبی از حقیقت

همین بحث و جدال و قیل و قال است

و سبب آن عجب و کبر [illegible] ادراک علیل است
معلول [illegible]

تو برگ مرگ از قرآن همی ساز — که تا کارت بود پیوسته با ساز
بیا با نور قرآن باش همراز — که در جنات عدن آئی سرافراز
ز قرآن جو کمالات صفت را — ز قرآن جوی نور معرفت را
از آن علم شریعت با طریقت — چه دانی باشدش علم حقیقت
دوا آید از آن فانی بعلم است — غذا آید روح انسانی بعلم است
از آن علمی که چه باشد بتایید — از آن علمی که انجامد بتوحید
از آن علمی که بخشاید حضورش — نه آن علمی که افزاید غرورش
از آن علمی که نامش علم دین است — در آن حق الیقین مستقین است
از آن علمی که باقی را بجوئی — ز لوح خاطرت فانی بشوئی
از آن علمی که باشد راه عقبا — نه آن علمی که باشد راه دنیا
از آن علمی که باب او علی بود — نه آن علمی که بابش بوعلی بود
رهی در شهر علمی با بها جوی — ز درگاه علی با بها جوی
طلب میکن اگر هم ذوفنونی — از آن عالم که میگوید سلونی
از آن عالم طلب کن علم انور — که با قرآن بود تا حوض کوثر
از آن عالم که قدر او رفیع است — تمامی امتان را او شفیع است
بگردد گر شفیع روز محشر — علی ساید و آن حوض کوثر
تاسی کن بآن مولای عالی — که ره یابی به اقلیم معالی

چه حکمت یابی از نهج البلاغه — ز قول فلسفی یابی فراغت
در آ در شاهراه حکمت الله — بجوار سا داز گفتار آن شاه
بیانش علم نور حجتش عشق — کلامش حکمت و یلامش عشق
بنور علم باید گشت آگاه — بپای عشق باید رفت این راه
بعقل و عشق راه حق شود طی — بعلم و عقل شد این راه مطوی
که فیض نور علم از عقل آید — فیوضات عمل از عشق زاید
ترا عین الیقین چون منکشف شد — در آخر علم و عشق انجا یکی شد
بمقصد چون رسی هر دو رمیدند — ترا با هر دو اندر خود کشیدند
چه علم کسبیت کردند غارت — ترا بخشند علمی از اشارت
عبارت را لدنی کرده قرآن — گر آن مکشوف گردد نور عرفان
حیات جملهٔ اهل معانی — از آن علم است میباید که دانی
شوی زنده بآن و از خویش مرده — بگیرد بر تو زان پس هیچ خورده
نباشد مرگ را از ذکر تو بار — همیشه زنده مانی اندر آن کار

فی بیان طریق السلوک والجذب

تمامی اهل دنیا اهل صورت — چه انعامند ایشان بالضرورت
ولیکن اهل معنی چار قسمند — بصورت گرچه هم از اهل رسمند
یکی سالک یکی مجذوب باشد — سیم آن سالک مجذوب باشد

چهارم فرقه مجذوب سالک / که گشته آگه از کل مسالک
گروه اولیشان سالکانند / که منهاج علوم دین بدانند
طریق علم باشد راه سالک / اگرچه خود نرسته است از مهالک
که تا سالک نگردد دیده مجذوب / بود در راه استرشاد معیوب
که علمش چونکه با نور عمل نیست / میان اولیا او را محل نیست
چه اندر دل ندارد خشیة الله / ز نور معرفت ناگشته آگاه
ولیکن در حقیقت هست چون شمع / که میسوزد برای مجلس جمع
چه او عالم بامر الله باشد / فقط از امر و نهی آگاه باشد
نه چون مجذوب حق مطلوب باشد / نه اندر عشق حق محبوب باشد
طریق عشق باشد راه مجذوب / که او اندر بدایت هست محبوب
ولیکن گر بود مجذوب مطلق / ز عشق حق شده دیوانهٔ حق
بنور عشق عقلش گشته مستور / شده مغلوب در نور علی نور
شده مخلوط عقل ظاهر او / که نور عشق گشته قاهر او
چنان مستغرق اندر بحر نور است / که فارغ گشته از عقل و شعور است
چنین کس نادر افتد در زمانه / از ایشان کمتری یابی نشانه
چنین کس تا نگردد سالک راه / نباشد در ره ارشاد آگاه
نخوانده ظاهر علم شریعت / نگشته صاحب علم طریقت

نکرده

نکرده هیچ مرشد را مریدی / تصرف چون نماید در مریدی
ولیکن عالم بالله باشد / دلش از معرفت آگاه باشد
چه با او نور عرفان الهی است / حکیمی از حکیمان الهی است
یکی از خالطوا الحکماء این است / که در گفتار خیر المرسلین است
که با او مختلط آگاهی توان بود / که از نورش توان گردید خوشنود
یکی زآن سالک مجذوب باشد / که در راه طلب مطلوب باشد
چه ایشان علم ظاهر را بخوانند / اصول و فرع دین را بازدانند
بکار آرند علم ظاهر خویش / ز فیض خشیة الله اندرونش
کم افتد سهو اندر راه آن جمع / که نور علم ایشان هست چون شمع
بمنهجهای استرشاد و ارشاد / بر آداب شریعت گشته دلشاد
شده غواص در بحر طریقت / که جویند اندر آن در حقیقت
روش را هست دارند اندرین راه / ز سر کار گردیدند آگاه
بفیض خدمت مرشد رسیده / ز جذب عشق حق جامی چشیده
بیابد آگهی علم عطائی / گر آن روشن شود سر خدائی
شود علم لدنی یار ایشان / برآید در دو عالم کار ایشان
چه العلم لدنی را بدانند / ز جمله علمها دامن فشانند
در آخر نزد حق محبوب باشند / که ایشان سالک مجذوب باشند

تمامی

تمامی فرقهٔ مجذوب سالک / که بشناسند در آخر مسالک
ز اول علم ظاهر را نخوانده / بعشق از ماسوی دامن فشانده
چنین عشقی بر ایشان گشته غالب / که نتوانند شد بر علم طالب
مگر آنچه لابد است در راه / ز علم شرع در منهاج الله
که تا اعمال ایشان جمله با شرع / موافق باشد اندر اصل و در فرع
چه ایشان را خدا راهی نماید / بشیخ کاملی تا در گشاید
قوانین علوم شرع حاصل / کنند از پیروی شیخ کامل
ز قول و فعلشان هر خبر کاید / بود مستحسن اندر شرع شاید
همه افعال ایشان گر بجویند / طریق شرع باشد آنچه گویند
چنین عارف شریعت با طریقت / بداند از فیوضات حقیقت
بتأیید قل اللهم مالک / شود در راه حق مجذوب سالک
دو فرقهٔ آخران قوم کبارند / که ایشان منصب ارشاد دارند
که در هر کس که جذبست و سلوکست / امین دولت فقر الملوک است
مهیمن این دو فرقه آخرین اند / که در ارشاد دین حق امینند
بباطن عشق در ظاهر عبادت / میان عالم غیب و شهادت
بجد مشترک بنشسته دلشاد / که ایشانند اهل رشد و ارشاد
بیان جالس الکبرا همینست / که در گفتار خیر المرسلین است

هم ایشان

هم ایشان فرقهٔ علما باشند / هم ایشان زمرهٔ حکما باشند
هم ایشان معشر کبرای دین اند / هم ایشان شاهد عین الیقینند
هم ایشانند مقصد در اشارت / بنص حدیث زین سر عبارت
بیان این حدیث بس متین است / بقول شیخ زین الدین حسین است
ولیکن در عبارت چونکه فرمود / حساب این هر دو در یک فرقه بنمود
از آن زو قول او در اسکیم یاد / که در اهل شریعت بود استاد

قال رسول الله صلی الله علیه وآله سائل العلماء وخالط الحکماء وجالس الکبراء قال الشیخ الجلیل زین الدین قدس الله روحه فی کتاب منیة المریدین العلماء ثلثة عالم بالله غیر عالم بامر الله فهو عبد استولت المعرفة الالهیة علی قلبه فصار مستغرقا بمشاهدة نور الجلال والکبریاء فلا یتفرغ لتعلم علم الاحکام الا ما لا بد منه وعالم بامر الله غیر عالم بالله وهو الذی عرف الحلال والحرام ودقائق الاحکام لکنه لا یعرف اسرار جلال الله تع وعالم بالله وبامر الله فهو جالس علی الحد المشترک بین عالم المعقولات والمحسوسات فهو تارة مع الله تع بالحب له

وتارة

وتارة مع الخلق بالشفقة والرحمة واذا رجع من
ربه الى الخلق صار معهم كواحد منهم كانه لا يعرف الله
واذا خلا بربه مشتغلا بذكره وخدمته فكانه لا
يعرف الخلق فهذا سبيل المرسلين والصديقين
وهو المراد بقوله صلى الله عليه واله سائل العلماء
وخالط الحكماء وجالس الكبراء سائل العلماء اى العلماء
بامر الله غير العالم بالله تع فامر بمسائلتهم عند الحاجة
الى الاستفتاء واما الحكماء فهم العالمون بالله تع
الذين لا يعلمون اوامر الله تع فامر بمخالطتهم واما
الكبراء فهم العالمون بهما فامر بمجالستهم لان
فى مجالستهم خير الدنيا والاخرة ولكل واحد من
الثلثة ثلاث علامات فللعالم بامر الله تع الذكر
باللسان دون القلب والخوف من الخلق دون الرب
والاستحياء من الناس فى الظاهر ولا يستحيى من
الله فى السر والعالم بالله تع ذاكر خائف مستحيى
فاما الذكر فذكر القلب لا اللسان والخوف خوف
الرجاء لا خوف المعصية والحياء من الله فى الباطن

وللعالم بالله تع وامره له ستة اشياء الثلثة
المذكورة للعالم بالله فقط مع ثلثة اخرى كونه
جالسا على الحد المشترك بين عالم الغيب والشهادة
وكونه معلما للمسلمين وكونه بحيث يحتاج الفريقان
الاولان اليه وهو مستغن عنهما فمثل العالم
بالله فقط كمثل القمر يكمل تارة وينقص اخرى
ومثل العالم بامر الله تع كمثل السراج يحترق ويضيئ و
مثل العالم بهما كمثل الشمس لا ينقص ابدا انتهى
كلامه اعلى الله مقامه ولم يبين السالك المجذوب
وبين الرابعة اى المجذوب السالك ~~والسالك~~
المجذوب عدهما فرقة واحدة

اگرچه اولی از اهل معنی است / ولیک از فرقه‌های اولیا نیست
سه فرقه جز این از اولیا اند / که مجذوبند و ایشان اصفیا اند
ولایت معنی جذب الهی است / که معراج سعادتها کماهی است
دویم زانها و چارم مجتبا اند / که ایشان مقصد از خلق جهان اند
سیم یهدی الیه من اناب است / که اعلی ترکش حسن المآب است
بود این هر سه فرقه در سلامت / بر ایشان نکند هرگز ملامت

[illegible]

ابل

خصوفی نباید اندر راه ایشان | بود کوی سلامت جای ایشان
براه شرع و تقوی خویش کوشند | بظاهر حال خود از کس نپوشند
که هر کس نیک ظن باشد بایشان | مگر آنکس بود در دین پریشان
ولی باید شناسی راه ایشان | کنی پرهیز از اشباه ایشان
که در این قوم بعضی صوفیانند | که ایشان فی الحقیقه ملحد اند
که نقد صوفیان فی الجمله صافیست | که درویشی بعضی محض لافیست
ولیکن فرقه هستند نادر | نمی باشند خوش از آب ظاهر
ز عز و جاه این دنیا گریزان | ملامتجوی باشند از عزیزان
بباطن رفته از راه سلامت | بظاهر بوده از اهل ملامت
بمردم بد نموده ظاهر خویش | که تا گویند این قومند بدکیش
بترک جاه بستندند محکم | بکوی دوستند فارغ ز هر غم
همیشه در ملامت عشق بازند | که یکدم با سلامت در نسازند
ولیکن ترک یک سنت نگویند | بعمر خویش در بدعت نپویند
مگر دو صاد از ایشان گناهی | بجز تقوی نباشد هیچ راهی
ز نام و ننگ خود آزاد گردند | چو انکاری کنی دل شاد گردند
کسی کان طالب نور و ضیا شد | بجان از پیروان مصطفی شد
بذل دینی و دون چون رضا شد | ز حرمت اولیا و مرتضی شد

ولایت مقصدش باشد کماهی | که یابد رتبه قرب الهی

فی الوعظ و تعریف الحقیقة الانسانیة

الا ای طالب قرب الهی | که هستی لایق این پادشاهی
مکن تا در چه شغل و در چه کاری | مکن با جان خود زنهار خواری
بجان و دل بشنو از من سخن را | بجو از اصل اصل خویشتن را
بیا ای آنکه قدر خود ندانی | دمی هشیار شو در زندگانی
تفکر کن خودت را نیک بشناس | وَاِنَّ اللهَ ذو فضلٍ علی الناس
[illegible]
بدان گر سالکی در راه الله | که تا گردی ز اصل کار آگاه
تو از آن گوهری کو جمله اشیاء | از آن گوهر شده است ایدوست پیدا
تو از آن روح کلی یک شعاعی | چرا با اصل خود اندر وداعی
جدائی منت تو خورشید ذاتی | درون پنهان عین الحیاتی
عیانی لیک پنهانی ز دیده | کسی ذات ترا اینجا ندیده
اگر تو نور رحمت باز یابی | مقام فخر و عز و ناز یابی
توئی و هم تو باشی جاودانه | بجز تو جملگی باشد فسانه
توئی اعجوبه ملک الهی | توئی مقصود صنع پادشاهی
توئی و تو نه از ما تو بشنو | که داند این سخن را مرد رهرو
توئی از روی معنی یکدورت | ولیکن تو نه از روی صورت

جائے ح

نزاعی ح

عین الحیات

درون تست اسرار نهانی — نفخت فیه من روحی عیانی
نفخت فیه من روحی زجانت — حقیقت سجده تو کرده ذاتت
زهی سر نفخت فیه دیده — از آن منزل بامنزل رسیده
هزاران شکر کن کز آدمی تو — که از نسل شریف آدمی تو
دما دم سجده می در بی نشانی — تو روحی لیک قدر خود ندانی
ترا خوانند جان اینجا حکیمان — کجا دانند قدر تو لئیمان
جمالت برتر از حد کمال است — همین صورت مبین کین چون خیالست
جمالت برتر از کون مکان است — به بین کون و مکان در تو عیان است
جمالت رشک ماه و آفتاب است — ترا چون احسن صورت خطاب است
عجایب صورتی معنی نموده — لطافت بر لطافت بر فزوده
تو لطفی در حقیقت روح پاکی — عجب افتاده اندر روی خاکی
بسی در تست اسرار نهانی — چگویم چونکه قدر خود ندانی
تو قدر خود نمیدانی ز اسرار — که هستی اندر این صورت گرفتار
تو قدر خود نمیدانی حقیقت — فتادستی تو در عین طبیعت
تو قدر خود نمیدانی که دلدار — ز عین لطف آوردت پدیدار
تو قدر خود نمیدانی که شاها — درون تست هم پنهان و پیدا
تو قدر خود نمیدانی که عرشی — ز روی بس آمده در روی فرشی
ز کرسی آمده

تو قدر خود نمیدانی قلم وار — که بنویسی بلوح دل ز اسرار
تو قدر خود نمیدانی بهشتی — چه نور معرفت در دل نوشتی
تو قدر خود نمیدانی که روحی — همین زان روح در عین فتوحی
جهان عقل و جان سرمایه تست — زمین و آسمان پیرایه تست
ترا از هر تنی پیش تو جانی — از آن بر بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر — که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی
همه عالم بکلی بسته تست — زمین و آسمان پیوسته تست
که روح امر ربانی تو داری — سریر ملک سلطانی تو داری
ز تو پیدا شده ذرات عالم — حقیقت فیض می یابد دمادم
تمام کوکبان از تست پیدا — بنور ذات تو گشته هویدا
چگویم اینهمه تابنده گشته — تو شاهی و تمامت بنده گشته
همه جویای تو تو در میانی — نمود اینجهان و آنجهانی
تو گنجی لیک در بند طلسمی — تو روحی لیک در زندان جسمی
تو گنجی و طلسم اینجای کرده — تو جانی و درون هفت پرده
تو مقصود از وجود کن فکانی — ولی در غفلتی اینرا ندانی
تمامت طول و عرض آفرینش — ز بهر تست گر داری تو بینش

بهشت و دوزخ و رضوان و مالک　　فروغ صنعتش از مه تا و دالک
برای تست جمله آفریده　　ترا از بهر حضرت آفریده
چه عالم بهر تو باشد ازین راه　　چرا از خود نمی باشی تو آگاه
نمیدانی عجایب جوهری تو　　که در عین دو عالم سروری تو
تو در معراج جان هشیار و مستی　　عیان در دیدن سر الستی

فی تذکار الستُ بربکم

الا ای سالک منهاج الله　　چرا پس دور افتادی در این راه
نسیت عهود خلاق الصنایع　　رقدت الیوم فی مهد الطبایع
الام تکون کالاطفال فی المهد　　اجب فی زمرة الموفین بالعهد
کمر در بند در این ره مردی　　در آ در زمرهٔ او فوا بعهدی
بعمری باش چو مستان عشاق　　طلب کار و فا بر عهد و میثاق
بکو رب السماوات العلی هست　　الستُ بربکم قالوا بلی هست
همه جانها طلبکار استند　　در اینجا او فتاده نیم مستند
تو بستی عقد عهد بندگی دوش　　چرا امروز کردیدت فراموش
بیاد آور همان عهد خدا را　　الستُ بربکم قالوا بلی را
الستُ بربکم ایزد که گفت　　که بود آخر که آن ساعت بلا گفت
در آن روزی که کلها می سرشتند　　بدلها قصهٔ ایمان نوشتند

اگر این نامه را یکره بخوانی　　حقیقت را که میکویم بدانی
کلام حق به آن گشته است منزل　　که تا یادت دهد آن عهد اول
در آن ساعت که مالی ساق با ساق　　نباید جز وفا با عهد و میثاق
اگرچه خلق بسیار آفریدند　　ترا از بهر این کار آفریدند
چرا چندین تو اندر ماجرائی　　ز غفلت مانده در چون و چرائی
چرا بیرون ز ذات سیر داری　　که کعبه در میان دیر داری
چرا بیرون ز خود پرواز داری　　که اندر این قفس شهباز داری

بیان منهاج الرجوع الباطنی من العالم الحسی الی عالم الوطن الاصلی

الا ای طایر عرش آشیانی　　که افتاده بدام خاکدانی
اگرچه بس شریفت آفریدند　　بی شغل بزرگت بر گزیدند
بیا بازی در مسیا و رکار خود را　　شناسا شو تو از خود نیک و بد را
ازین زندان دنیا رخت بر گیر　　ز ملک جنت الماوی خبر گیر
طلب کن موطن اصلی و باز آ　　که جای تست در جنات ماوا
وطنگاه نخستین تو آن هست　　که از چشم سرت دایم نهان است
برون زانجا ترا جا و مقام است　　که کار جمله آنجا با نظام است
اگر تو دوست داری آن وطنگاه　　بشو از خاصکان حضرت شاه

چرا چندین تو اندر

چه تو در موطن اصلی روی زود | خدا گردد در آنحال از تو خوشنود
بقدر عقل خود جنات یابی | در آن فردوس اعلا جا بیابی
از آلایش کجا گردی تو پاک | اگر باشی چنین در خطهٔ خاک
چرا خود در چنین محبوس داری | که دیده در پی محسوس گردی
خبر داری که جان از راه افتاد | چه یوسف در درون چاه افتاد
عجب چاهیست اینجا چاه طبیعت | مشو زنهار گمراه طبیعت
درین چه گر بمانی ز بینائی | که اندر آن نباشد روشنائی
کمر در بند دار ای بیره چه مردان | که از چاهت برآید یوسف جان
تو در چاه طبیعت آمده | حجاب صورتست ایکار دیده
حجابت جزو یست از پیش بردار | که در کلی تو هستی صاحب اسرار
ز اصل کل کنون بوئی نبردی | در این میدان حق گوئی نبردی
بزن گوئی که میدان تو داری | بر خش معنوی جولان تو داری
ز اصل کل تو داری عین هستی | چرا در قید این صورت نشستی
چرا از نقش دنیا غره باشی | تو خورشیدی چرا چون ذره باشی
طلسم بند زندانست صورت | ازین زندان برون شو لیکه دورت
بقای صورتی آخر زوالست | تو جان بشناس کآخر آنچنانست
دلت در جوهر جانست ساکن | ولی این چار عنصر نیست ایمن

دل و جان

دل و جان بسته این هر چهار بند | ولی ایشان عجب با پای دارند
بکن هر چار را اینجا ناپدیدار | منزه باش از ایشان بیکبار
برانداز اینچهار و راه خود گیر | که غیر از این نباشد هیچ تدبیر
تو جسم صورت خود در قفس دان | چه بشکستی شدی در حال پران
اگر چه هستی کبوتر رو خودی باز | قفس بشکن بجای خویش شو باز
بتو آلات را از بهر صورت | بسی دادند چون بودت ضرورت
که تا تخم سعادت را نشانی | که چون آنجا رسی بی بر نمانی
بباید در شقاوت خرج کردن | بدوزخ جان خود را درج کردن
رسیدستی کنون در منزل خاک | وگرنه بد مقامات حضرت پاک
در این منزل مکن جانا مقامت | که باشد بیشکی درد و ندامت
در این منزل مکن بد تا توانی | که نیکی یابی از سر معانی

[illegible]

اسوله و اجوبه در رموز معرفت از کلام فیض نظام حضرت شیخ العرفا المحققین شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری قدس سره وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق چیست از قطره دریا ساختن / عشق [illegible] کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن / کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن / نه بگوی بی جستوی آمدن
صحو چیست از خود بخود ره یافتن / پس ز خود خود را منزه یافتن
محو چیست از خویش بی خویش آمدن / پس ز هر چه نیز در پیش آمدن
وجد چیست از صبح صادق خوش شدن / بحضور آفتاب آتش شدن
فقر چیست از صبح با شام آمدن / هم ز عشق خویش در دام آمدن
غیب چیست از عین پرده ساختن / خویشتن را زنده مرده ساختن
سکر چیست از خار گل پنداشتن / جزو را با دیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن / با امید مشک در چین آمدن
لطف چیست از ذره ذره شدن / جدا ز کمتر ذره را عنقا شدن
قهر چیست از مور پیل انگاشتن / پشه را جبرئیل انگاشتن
بسط چیست از مرده عالم سر زدن / خویش را صد عالم دیگر زدن
قبض چیست از جان و دل آهن ساختن / خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن / یا چو پروانه شدن آتش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن / قعر دوزخ آسمان انگاشتن
خوف چیست از بن آزاد آمدن / در بهشت عدن ناشاد آمدن
علم چیست از مرگ بیرون رستن / مرگ را پس کردن اکنون رستن
عیش چیست از زندگی مرده شدن / پیش اهل دین پس پرده شدن
وقت چیست از سر بکوی آمدن / صد جا جو جوی در وی آمدن
حال چیست از نفس متواری شدن / پس با استقبال جباری شدن
راه چیست از جان پناهی یافتن / گنج را در دیده راهی یافتن
سیر چیست از جزو خود بیرون شدن / ذره‌گی یکباره آتش گردان شدن
حب چیست از پیش جان برخاستن / پیش جانان جان فشان برخاستن
انس چیست از خود رهائی یافتن / در سوید آشنائی یافتن

مهر

مهر چیست از سنگ بستان ساختن / طفل خود را پرده گهواره ساختن
اصل چیست از نیستی هست آمدن / پس از این هر دو برون مست آمدن
نفخه چیست از لا هوا الا هو شدن / پس دو عالم ناف یک آهو شدن
شرع چیست از عشق تحقیق آمدن / مهر را چون قطره در انبیق آمدن
شرم چیست از لطف نار آمیختن / سایه خود دیدن و بگریختن
چاره چیست از هیچ با هیچ آمدن / پس بهیچ از جمله هیچ آمدن
جهد چیست از دید خود بگریختن / در روش از آب گرد انگیختن
جذب چیست از یک نظر ذره شدن / بر پر جبرئیل بر سدره شدن
جود چیست از جمله با هیچ آمدن / همچنان فی الجمله بی پیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود را ساختن / هیچ انصاف از کسی ناخواستن
فضل چیست اسرار را محرم شدن / تا ابد جان پیش صورت گم شدن
حرق چیست از عد شبنم داشتن / چشم بر دریای اعظم داشتن
امر چیست از بندگی جان برداشتن / ذره ذره محو فرمان داشتن
نهی چیست از درد در دیر آمدن / غیر دیدن درد و لا غیر آمدن
حسن چیست از شیخ سرگردان آمدن / در [illegible] آن هودجی حیران شدن
قبح چیست [illegible] پشت شدن / لذت همه تن با یک انگشت آمدن
روح چیست از شمع کار آموختن / جمله را از فرخش خود سوختن
صبر چیست آتش مزاجی داشتن / سوختن مرده همه یکباره داشتن
جد چیست از جان وفادار آمدن / زیر باران خفتن و در آمدن
توبه چیست از جمله را بر هم زدن / خیمه زان عالم بدان عالم زدن
سجده چیست ز بانگ خود در [illegible] شدن / در دل [illegible] جان جان پیدا شدن
قصد چیست از دیده کوری ساختن / مردمک سوراخ موری ساختن
حج چیست از پا و سر بیرون شدن / کعبه را جستن و در جستن شدن
حلم چیست از ذره و عرش آمدن / گاو ماهی را ز جسم فرق آمدن
عفو چیست از جان بر داشتن / جرم خلقان جرم خود پنداشتن
کبر چیست آئین نهادن کوفتن / دار منی [illegible]
عجب چیست آتش گرمی سوختن / دیو را ابلیسی آموختن
جنگ چیست از جان عنانی داشتن / هر سر موئی سنانی داشتن
صلح چیست از ذات محو پنهان شدن / سایه گستردن [illegible] یکسان شدن
خشم چیست از تند خیالی داشتن / در زمی [illegible] داشتن

بلند

کینه چیست از سینه زندان کردن است — اژدها در حقه پنهان کردن است
بخل چیست از تشنگی جان دادن است — همچو بوتیمار بحر افتادن است
جبن چیست از سایه پژمردن است — چون شکوفه از دمی افسردن است
مکر چیست از زهر حلوا کردن است — ولله آن حلوا ز سعد و حنظلان است
امن چیست از جان طمع بریدن است — خویش را چون سایه بیجان دیدن است
ذل چیست از نفس پاک افتادن است — زیر پای سگ چو خاک افتادن است
عجز چیست از ننگ خود را دیدن است — در مقر خویش خوار دیدن است
صدق چیست در راستی به بودن است — در کمانی سر بسر زه بودن است
کذب چیست از رخ فقع جوشیدن است — تیر را اندر کمان پوشیدن است
حرص چیست از جهل لگد آوردن است — چون شود کو بی بزیر نفس مردن است
ذنب چیست از راه بر پیچیدن است — با نجاست مشک در پیچیدن است
قطع چیست از جان بسفل افتادن است — شیشه از دست طفل افتادن است
جذبه چیست وصل جدائی دیدن است — صدق صبح آشنائی دیدن است
طمع چیست از کل بجز افتادن است — همچو جوهر در ریگ [illegible] افتادن است
یاس چیست از زدن و لجستان — هم بریدن از همه چو سنگان
ضعف چیست از ضعف زیر افتادن است — قوت پیلی بموری دادن است
کشف چیست از خاک در خون خفتن است — هم درون بحر هر فن جستن است
بر چیست در دل و در خون مردن است — جمله را سیر از لب احسان کردن است
دعوت چیست از کوه چشمه زلال کردن است — گفتن است و خلعت آن دادن است
صمت چیست از در مستی خفتن است — هر دو لب از ماسوی بستن است
خلق چیست از خاک سیم کش کردن است — با سگان همکاسگی از خوش کردن است
رنج چیست از بند مطلق رستن است — فانی خود باقی حق بستن است
حسن چیست از جهل گوهر سودن است — نفس مشغول هستی بودن است
صبر چیست آهن کاهن سودن است — پشم را در دیده آهن کردن است
شکر چیست انعام دائم دیدن است — پس در آن انعام منعم دیدن است
علم چیست از ذره قافی کردن است — تا ابد گرد شر طوافی کردن است
دید چیست از آل دنیا بودن است — دیده‌بان راه عقبی بودن است

فقر

فقر چیست از کمری رو کردن است — رو ز جور عالم دست کوته کردن است
زرق چیست از لفظ ساکن بودن است — وز بلای خویش ایمن بودن است
فرق چیست اندر جهان جوشیدن است — ذره ذره جنبش در جان نشستن است
ذکر چیست از درد درمان بردن است — بر در دل نقب بر جان بردن است
قبله چیست آیات کبری دیدن است — ذره ذره روی مولا دیدن است
کعبه چیست از زر جلال افشاندن است — نو بنو در ناف عالم [illegible] است
توشه چیست از گل گلاب بر بودن است — پس نهی از بیع [illegible] است
خوف چیست از درد جنزی گفتن است — شیر مردی پیش هنری خفتن است
قال چیست از قش روغن خورد نیست — کوزه چیست با آب روغن خورد نیست
حیله چیست از عقده عزم جستن است — پنبه و آهن بهم پیوستن است
غصه چیست از کوره نادیدن است — بر سقر برق سینه دیدن است
قصه چیست از سکه اشنفتن است — وانچه نتوان گفت هرگز گفتن است
شعر چیست از جمله در بگشادن است — شرح خنده عجایب دادن است

گر چه بود این عجایب را جولان راز — مصلحت نبود سخن گفتن دراز
هم درین صد بیت کردم اختصار — زانکه گر گویم بکره بد از هزار
هر دلی را کاین درر معلوم شد — آن دگرها نزد او مفهوم شد

چون صفات راه را پایان نبود
بیش از این گفتن مرا امکان نبود

ختم تحریر این [illegible] رساله در یوم ۲۳ شهر ذی‌قعده الحرام ۱۳۴۷ بدست حقیر محتاج توجهات فقرا [illegible]
[illegible]
۱۳۴۷

این است

مختصری و نمونه از کتاب

مستطاب منهج التحریر در توحید و تقدیس الهی و تعریف هیاکل
توحیدیه از کلام فیض فرجام حضرت مستطاب
بحر العلوم الباطنیة و الظاهرة قطب فلک الارشاد
و الهدایة و التقدیس فی عصره سید العرفاء و الحکماء
الالهیین الشامخین قدوة الاولیاء و الاصفیاء
الراسخین وارث علوم اجداده الطاهرین ملجأ الابدال و الاوتاد
مرجع العباد و الزهاد آیة الله الظاهرة فی العالمین
و نور الله الباهرة فی الارضین السید السند
سید قطب الدین محمد النیریزی الشیرازی قدس الله سره
و افاض الله علینا برکات روحه اللطیف فی ظل
ظلیل الاولیاء المعاصرین روحنا فداهم
انشاء الله تعالی

هو

چند جزو از

کتاب مستطاب منهج التحریر

حضرت سید قطب الدین محمد النیریزی قدس [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم ‌ ‌ ‌ ربط هو یات بهوی قدیم
حمد به هو یست که بالذات هوست ‌ ‌ ‌ هوی هو الله احد هوی اوست
هوی غنی صمد لم یلد ‌ ‌ ‌ واحد لم یولد بی ضد و ند
هوی مجید احدی صمد ‌ ‌ ‌ وحدت او نیست ز جنس عدد
هوی بلا کفو قدیم ازل ‌ ‌ ‌ لیس کمثله بود و لم یزل
هوی مقدس ز زمان و مکان ‌ ‌ ‌ سوره اخلاص ز هو در او نشان
هوی وجود ازل بی نیاز ‌ ‌ ‌ هوی حقیقی هو یات ساز

هوی بلا فانی قایم بذات ‌ ‌ ‌ کاین بالذات مفیض الذوات
چون در فیض ازلی باز شود ‌ ‌ ‌ شعشعه زد لمعه جود از وجود
کرد فیوضات وجودی ظهور ‌ ‌ ‌ بر مثل آیه الله نور
امر وی از قالهٔ قاف قدم ‌ ‌ ‌ کرد بیک لمحه دو عالم رقم
عالم از آن امر کلمح البصر ‌ ‌ ‌ آمد از اقلیم مشیت بدر
تا که از آن نشأه کن گشت مست ‌ ‌ ‌ نیست بجود هست باو هر چه هست
از قلم انوار قدم گشت فاش ‌ ‌ ‌ لوح عدم یافت از آن انتقاش
کون و مکان پرتوی از بود او ‌ ‌ ‌ جان و جهان رشحه از جود او
آن صمدی ذات که لا یطعم است ‌ ‌ ‌ رحمت او مائده عالم است
مایه فیض هو یطعم مدام ‌ ‌ ‌ میرسد از رحمت او مستدام
از کرم خود به همه مایه کان ‌ ‌ ‌ مایه هستی بدهد رایگان
هستی او واجب و باقی بذات ‌ ‌ ‌ واجب و باقی است باو ممکنات
اوست که هم اول و هم آخر است ‌ ‌ ‌ اوست که هم باطن و هم ظاهر است
اول و آخر ببطون و ظهور ‌ ‌ ‌ مخترع و جاعل ظلمات و نور
ظاهر و باطن بصفات و بذات ‌ ‌ ‌ مبدع و قیوم همه کاینات
لم یزلی اوست که بی ابتداست ‌ ‌ ‌ چونکه بخود آمده است او خداست
عالم امکان ز جرسش چون نداست ‌ ‌ ‌ وز سخن کن دو جهان یک صداست

هست حوادث بجز آوازه		واز قدمش یک خبر تازه
نیست خبرها بجز افسانه		گنج ازل رست چو ویرانه
قدرت خود را که نمودار ساخت		کون و مکان مظهر انوار ساخت
گشت چه بحر کرمش موج زن		ساخت به هر گوشه هزار انجمن
کون و مکان رشحه انعام اوست		لمعه فیض کرم عام اوست
اول فیضی که نمود از ازل		آینه معرفت لم یزل
نور هدا ختم رسل مصطفی		هادی منهاج صفا و وفا
موجه اول ز محیط جمال		لجه بحر کرم ذی الجلال
آینه نور جمال ازل		ناصیه اش مغنی اعلا مثل
شاهد مشهود لعمرک خطاب		راهنمای ره حسن المآب
صادر اول ز خرد اعقل کل		پادشه محفل ملک الرسل
فیض ازل خاتمه انبیا		منبع نور همه اولیا
شعشعه صبح ازل روی او		شام ابد طره گیسوی او
غایت ایجاد وجود جهان		رابطه سلسله کن فکان
منشأ ابداع ز نون والقلم		رابطه ربط حدوث و قدم
مخزن اسرار علوم و حکم		مطلع انوار وجود از عدم
یافته بحضرت امی خطاب		پرورش از دایه ام الکتاب

یافته درس سبق عشق حق		پیشتر از ابجد این نه ورق
عقل و خرد طفل دبستان او		جان و جهان میوه بستان او
عشق ازل بار که اعظمش		نفخه عیسی نفسی از دمش
روح قدس نشأه از جان او		معنی لولاک لما شان او
نور محمد شرف مرسلین		صورت او معنی حق الیقین
طلعت او مهر سعادت فشان		بود ز اوصاف الهی نشان
بود یکی شمس که اشراق داشت		گرچه بسی مشرق آفاق داشت
بود همان مهر وی اندر سفر		لیک ز برجش بود اثنا عشر
روی محمد شرف مهر و ماه		خوی محمد ز صفای اله
حال محمد ز فیوضات ذات		آل محمد شرف کاینات
باد بر ایشان صلوات و سلام		تا بدم نفخه یوم القیام
باد هزاران صلوات قبول		از سر اخلاص به آل رسول
آل نبی سید هر دو جهان		آل نبی فاتح باب جنان
آل نبی نور جمال ازل		آل نبی معرفت لم یزل
آل نبی نور سعادت فشان		داده ز توحید الهی نشان

فی ان سورة الاخلاص بیان توحیده سبحانه وتعالی

نیر توحید ازل شارق است		شبهه وهم ثنوی زاهق است

صفحهٔ ۶

شعشعهٔ حجت آن کامل است — نقذف بالحق علی الباطل است
سورهٔ توحید الهی بخوان — لمعهٔ خورشید هدایت بدان
گرچه تلاوت کنی از راه نقل — لیک همان نقل بود محض عقل
سورهٔ اخلاص گواهی بیاب — نور هدا چون چنین آفتاب
مشرق نورش از ظلمت کثرت بریست — سد بلا شبهه اسکندریست
چون بتدبر بسپاری بفهم — رفع شود شبههٔ یاجوج وهم
نور شعاعش چه شود رهنمون — رفع شود شبههٔ این کمون
شبههٔ منوط است بشرکی خفی — سرزده از وسوسهٔ فلسفی
فلسفی از عالم وهم و خیال — خواست شناسد ملک ذی الجلال
چشمهٔ خورشید عدیم المثال — خواست بجوید بچراغ خیال
در دل او نور بصیرت نبود — تا بتش از دور تسلسل نمود
در نظرش واجب اگر ثابت است — صاحب ماهیت و ماذیت است
نزد وی آن لم یزل کردگار — هست بماهیت ذاتش مشار
وحدت آن ذات مجید صمد — هست بتأویل شمار و عدد
وحدت او وحدت شخصیت است — منظر تحدید به ماذیت است
در نظر عقل چه گردد شمار — لاجرم آید بعداد و شمار
نیست برین فرض خدا بی نیاز — هر طرف این کمرین است باز

[illegible]

حق ظرف این کمون نیست بار

در نظر

صفحهٔ ۷

در نظر عارف حق این خدا — هست شریکش همه ما عدا
کفو و نظیرش عدد بیشمار — هست به هر گوشه هزاران هزار
وسوسهٔ شرک چنین کردنان — حیف ز اوقات که گردد بیان
ظلمت دجالی اهل فساد — لایق تبیان حکیمان مباد
ما قدروا الله بخوان از کلام — روی نما جانب دار السلام
از می توحید بکش جام را — رفع نما شبههٔ اوهام را
وحدت ذات صمدی احد — نیست بتأویل شمار و عدد
شعشعهٔ نور هدایت رسید — نیر خورشید سعادت دمید
تافت ز ذات صمد لم یزل — نور هو الله احد از ازل
لمعهٔ این سوره برهان عقل — تافته بر مسند ایوان عقل
فهم نما سورهٔ اخلاص ذات — از کثرات همه کاینات
پاک کن از کثرت وهم و خیال — آینهٔ معرفت ذی الجلال
پاک شو از نسبت هر کثرتی — در ره عرفان چنین وحدتی
لجهٔ توحید الهی است این — کثرت موهوم در اینجا مبین
یافت کن از لجهٔ توحید ذات — گوهر اخلاص نفی صفات
کرده از این سورهٔ قدسی ظهور — لمعه از آنست تجلی طور
عقل و خرد وادی ایمن نما — حکم بترتیب براهین نما

هرچه

هرچه بود ذات بلا اعتبار
آنکه نگردد بتقید شمار

معنی الله بود نور ذات
جامع مجموع کمال صفات

چیست احد آنکه در و جز ذات نیست
چیست صمد آنکه بذاته غنی است

معنی واحد چه بود آنکه ذات
نیست در آن شرکتی از کاینات

غیب هویت بجز الله نیست
جامع اوصاف کمال و غنی است

هو چنینی نبود جز احد
ذات احد نیست بغیر صمد

معنی و مصداق صمد واحد است
اوست بلا کفو که لم یولد است

مجمل این مسئله گردد عیان
لیک بتفصیل نمایم بیان

هر که باین مسئله عارف نشد
صاحب انوار معارف نشد

آنکه باین مسئله راهی نیافت
راه بتوحید الهی نیافت

هر که باین مسئله تجرید یافت
جرعهٔ از بادهٔ توحید یافت

یافت بتحقیق ز عین شهود
مسئلهٔ وحدت نور وجود

یافت ز معنای وجود و عدم
وحدت موجود و وجود قدم

فی معنی اطلاق لفظ الوجود علی ذاته سبحانه و تعالی

نزد حکیمان حقایق شناس
راهنمایان معارف اساس

حضرت ذات احدی قدم
پاک ز تعریف وجود و عدم

زانکه در آن ذات اشارت نیست
محرم آن لفظ و عبارات نیست

لیک ضرور است که اندر بیان
لفظ نشانی دهد از بی نشان

لاجرم آمد بضرورت بیان
لفظ وجود و عدم اندر میان

نزد خرد معنی کون و وجود
نسبت شیئی است بهستی و بود

از جهت رابطه مصدری
نیست در آن شبهه از منکری

فایده در معنی و مفهوم نیست
مقصد مصداق نظر کن که چیست

مقصد و مصداق ز لفظ وجود
منشأ وجدان بود در شهود

آنچه ترا منشأ وجدان شود
حمل بر آن شیئی نمائی وجود

منشأ وجدان جهاتی تمام
نیست بغیر از خود شان لا کلام

نیست بجز ذات هویاتشان
منشأ وجدان وجوداتشان

آنچه بود منشأ وجدان شیئی
نیست بجز ذات نمایان شیئی

آنی آن حجت و برهان شنت
ذات خودی منشأ وجدان است

نیست در آن ذات محل نزاع
آن نشود منتزع از انتزاع

چونکه بوجدان دهی آن را نمود
فهم از آن ذات نمائی وجود

فهم تو گر رابطه مصدری است
ذات وی از تهمت مصدر بری است

معنی و مصداق وجوب وجود
لازم و ملزوم بود در شهود

لیک بمعیار عقول متین
در نظر صاحب علم الیقین

کاین بالذات که محتاج نیست
واجب ذاتیست که ذاتش غنی است

صفحه ۱۰

اوست که باشد بحقیقت وجود   هست بذات خود و بالذات بود

کاین بالغیر که بالذات نیست   واجب بالغیر بغیری غنی است

هستی او نیست بغیر از مجاز   زانکه بذاته نبود بی نیاز

حضرت قدوسی ذات و صفات   معنی فعل و اثر فعل ذات

نزد محقق نبود جز وجود   لیک بعنوان مراتب نمود

کاین بالذات بجز ذات نیست   هستی ذات است و بذاته غنی است

ذات وجود است که او حق بود   آن نه مقید و نه مطلق بود

با صمدیت که وجود خداست   معنی اطلاق و نقیضش کجاست

اوست همان اصل صفات کمال   معنی اوصاف جمال و جلال

ذات بود اصل کمال صفات   معنی و مصداق صفتهای ذات

نی صفت فعل که ابداع اوست   فعل حدوث است قدم ذات هوست

کاین بالغیر که حادث بهوست   هستی فعل و اثر فعل اوست

فعل وجودیست که او مطلق است   نور افاضات وجود حق است

این نه وجودیست که او حق بود   بلکه وجودی متحقق بود

نور وجودیست اضافی عام   شامل اعیان حقایق تمام

رحمت رحمانی عام است این   فیض وجودی بدوام است این

هستی آثار وجود است خاص   یافته از فهم قیودش اساس

صفحه ۱۱

معنی ما بینشان ار شنود   هست نمودار بنور وجود

هستی جوهر که ز حق صادر است   چون نگری ذات همان جوهر است

هستی اعراض که دارد نمود   ذات عرض دان که بود در شهود

هستی هر شیی که دارد نشان   بر حسب وجه بدیهی است آن

بر حسب کنه خیال محال   حل نشود این بجواب و سؤال

آنچه به اجمال نمودم بیان   فهرس مجموعه تفصیل دان

یافته هر کس که ندارد شکی   معنی موجود حقیقی یکی

هستی و انیت که موجود اوست   هست حقیقی است که معنای هوست

فی هویته سبحانه و تعالی

هوی حقیقی است که بالذات هوست   کاین بالذات همین ذات اوست

نزد خرد معنی هوی قدم   نیست بجز کاین لاعن عدم

ماصدق کاین لاعن عدم   هستی ذاتی است که دارد قدم

هستی ذاتی که نمایم بیان   لیس سوی ما هو بالذات کان

کاین بالذات که خود هست بود   اوست که باشد بحقیقت وجود

ذات وجود است که مصداق هوست   هستی و شیئیت بالذات اوست

ماصدق معنی شیئیت است   پاک ز ماهیت و مادیت است

اوست که دارد بحقیقت قدم   زانکه بود کاین لاعن عدم

ذات وجود است که معنای هوست — مقصد ما میز و مصداق اوست

نسبت مفهوم که آن مصدریست — شبهه مکن هستی بالذات نیست

ذات وجود است که هست آن صفات — معنی آن نیست ز نعت صفات

زانکه صفتهاست به آن پایدار — یافته از معنی آن اعتبار

معنی و مصداق هویت بذات — اوست که باشد بحقیقت بذات

آنچه احق است که آن حق بود — اوست که ذاتش متحقق بود

ذات وجود است که باشد بذات — گر نبود نیست بود کاینات

چون نپذیرد عدم و انتفا — واجب و حق است بلا اختفا

اوست که ذاتش نشود مرتفع — نیستیش منتفی و ممتنع

ممتنع النفی محال الزوال — اوست که بالذات بود لایزال

ذات وجود است که دارد قدم — اوست که ضد است و نقیض عدم

اوست که بالذات بود لم یزل — واجب بالذات بود در ازل

اوست که خود هست بذات خود است — ماصدق معنی آن سرمد است

هستی ذاتیست که ذاتش غنی است — هوی حقیقی بجز آن ذات نیست

معنی هو اوست که بالذات هوست — هوی حقایق همه از هوی اوست

زانکه هویات همه کاینات
هست به آن هو و نباشد بذات

فی استغناء الفطرة الالهیة عن اثبات هویته سبحانه و تعالی

هوی ازل هستی ذات قدم — هوی قدم کاین لا عن عدم

واجب بالذات جز آن ذات نیست — هیچ در آن حاجت اثبات نیست

هوی حقیقی است که بالذات هوست — نور خودش حجت اثبات اوست

گر نبود هستی قایم بذات — هیچ نباشد همه کاینات

آنچه خودش هستی بالذات نیست — هستی او هیچ نگوئی ز چیست

هستی ذاتیست که خود هست و بود — ورنه ز خود هیچ ندارد وجود

اوست که بالذات بود در قدم — زانکه محالست که باشد عدم

اوست که باشد بحقیقت وجود — اوست که فیاض وجود است و جود

اوست قدیم و صمد و لم یزل — اوست که برهان خود است از ازل

اوست ز اثبات و ز برهان غنی — زانکه بدیهی است چه شک میکنی

نیست در آن واهمه ریب و شک — واجب و حق است افی الله شک

فطرت هر شخص بر آن ناطق است — قلب گواهی دهد و صادق است

نیستیش ممتنع است و محال — کاین بالذات بود لایزال

چونکه بود ممتنع الانتفاء — حاجت برهان نبود قل کفا

فرض عدم گرچه نمودم در آن — شد عدم آیینه آن بی نشان

اوست که واجب بود از اصل ذات — واجب از آن گشته همه کاینات

اوست بمصداق و بمعنی بسیط — بر همه اشیا است بقدرت محیط
هستی عالم همه از ذات اوست — انفس و آفاق ز آیات اوست
پرده ظلمات عدم را درید — زانکه بود بر همه اشیا شهید
فیض وجودات ز انوار اوست — جمله اعیان ز آثار اوست
عالم از آنحضرت بچند و چون — گشته منور افلا تبصرون
پس چه بود هوی قدم در ازل — واجب بالذات بود لم یزل
ذات وجود است بلا اعتبار — هوی الهی است نگردد شمار

فی تقدیسه سبحانه وتعالی

هستی بالذات که باشد بذات — لیس کمثله بود و بجهات
این متی و لم و کیف و هل — راه ندارد بوجود ازل
اوست منزه زهمه قیدها — اوست بلا اول بی منتها
هل هو و ما هو آنجا مپرس — فهم کن اسما و مسما بپرس
هل هو در معرفت وجه ذات — ما هو در معرفت کنه ذات
وجه بتصدیق تو مجهول نیست — کنه بادراک تو معقول نیست
وجه بدیهی است نخواهد سؤال — معرفت کنه خیال محال
کلّ لسانه خبر ز ذات هوست — طال لسانه ز کمالات اوست
هل هو یعنی که بگو هست آن — ز آنچه بدیهی است چه پرسی نشان

هل هو در هستی بالذات نیست — زانکه ز اثبات ز برهان غنی است
فکر مکن زانکه بدیهیست این — فطرت توحید الهی است این
ما هو یعنی که چه چیز است آن — من چه بگویم خبر از بی نشان
راهنما یان صفات ازل — معرفت ذات نکردند حل
غرقه در این بحر تحیر بسی — معرفت کنه چه داند کسی
گرچه تراهست در آن اشتباه — لیک بکنهش نتوان یافت راه
بس متعالی است ز عقل بشر — فکر در آن ذات مکن الحذر
هان نکشائی در این مسئله — گم شد از این راه بسی قافله
در ره عرفان نشوی مستدل — شد نظر اینجا سبل چشم دل
حرف در اینجا نبود جز حجاب — کشف در اینجا نبود جز نقاب
علم در این مسئله بیگانه ماند — عقل در این سلسله دیوانه ماند
گشته در آن فکر حکیمان سقیم — وا همه از نطفه عرفان عقیم
عاقله در معرفتش مستدل — مانده در این راه چو خر پا بگل
معرفت مدرکه با صد حجاب — دیده اعمی بود و آفتاب
پرتوی از لمعه عز و جلال — آب کند زهره فکر و خیال
عجز در این راه بدرگه رسید — عشق در این بادیه شد رو سفید
عشق ازل غرقه بخون می پرد — تا که ز صد پرده برون می پرد

فیه لقد ضلّ تعاریفنا — راه ما و نیست بغیر فنا
معرفتش نیست بحدّ عقول — عقل در اینجا نبود جز فضول
گر فتد از عشق ازل یک شعاع — عقل تو چون شب نماید وداع
صبح حقیقت چه نماید جمال — محو شود ظلمت فکر و خیال
چون عرفا دم ز قدم میزنند — خیمه باقلیم عدم میزنند
در سفر معرفت ذی الجلال — ما هو و کیف مگو در سؤال
خاک خموشی بسر فکر ریز — وز در اندیشه بحیرت گریز
ما هو مبنی است بماذیتی — نیست در آن ماذی و ماهیتی
معرفت شی برسم و حدود — فرع تمایز بود اندر وجود
ذات بتحدید که گردد مشار — بس تمایز بودش افتخار
هستی حق چونکه بذاته غنی است — هیچ در آن منشأ تمییز نیست
نیست در آن قیدی و ماذیتی — بلکه نه اطلاق و نه حیثیتی
چونکه تمایز ز اضافات ماست — رسم اضافات در اینجا کجاست
زانکه اضافات از آن گشته هست — وز عدم ذاتی امکان برست
راه ندانستش بنزد ما هو — لا هو الا هو الا هو
نیست بتقدیر عقول مبین — معرفت کنه جهان آفرین
در بر خورشید وجود ازل — شمع خرد هیچ ندارد محل

درصفت آن

درصفت آنکه ملک لاینام — ما قدروا الله بخوان از کلام
معرفت از حکمت قرآن بیاب — نور طلب کن ز رخشان آفتاب

فی عینیّة صفاته الذاتیّة لذاته سبحانه و تعالی

قال هو الله لانّ الوجود — کان و ما کان هناک الفقود
لیک بود اصل کمال صفات — معنی و مصداق صفتهای ذات
قید هویّت که نگردد مشار — هست بلا شائبه اعتبار
لیک بود منشأ کلّ کمال — معنی اوصاف جمال و جلال
زانکه صفتهای کمالات او — نیست بجز معتبر از ذات او
کرد خدا لیس کمثله بیان — زانکه منزه بود آن بی نشان
لیک در این مسئله تنزیه محض — نیست بجز شبهه تشبیه محض
در ره تنزیه مجید قدم — هان که شبیهش نکنی بر عدم
آنکه بتشبیه کند اعتقاد — هست پرستار خودش در نهاد
آنکه بتنزیه قدم میزند — رو به بیابان عدم میزند
فکر مشبّه نبود جز حجاب — عقل منزه نبود جز سراب
پاک ز تمثیل و ز تشبیهها است — پاکتر از ذهنیت و تنزیه ماست
غایت تنزیه ز تشبیه اوست — بهر تو تنزیه ز تنزیه اوست
لاجرم آن لم یزل اندر بیان — داده نشان از صفت بی نشان

کرده

صفحهٔ ۱۸

کرده فرین ذات علیم خبیر | لیس کمثله بسمیع و بصیر
تا که ز اوصاف جمال و جلال | راه بیابی بصفات کمال
هستی ذات متعال قدم | پاک و مبراست ز نقص عدم
ذات وجود است مفیض وجود | مبدع احسان کمالات وجود
اصل کمال است مفیض کمال | زانکه نقایص نبود جز زوال

مخزن اسرار اولیاء الهی که این نسخه مفتاح درگاه عشق و در رموز قوم میشود صحیفه ایست بود ... نسخه اسرار ...

٧٥

بسم الله الرحمن الرحیم

حدیث مبارک نورانیه مترجم منظوم
از کلام عاشقی مجذوب از سلسلهٔ
فقرای الهی حقه محقه
اثنا عشریه

بسم الله الرحمن الرحیم

باب معرفة علی علیه السلام بالنورانیة
فمن کفر بما فیه او شک او انکر کان کمن قال
الله عز و جل فیه بل کذبوا بما لم یحیطوا به واذ
لم یهتدوا بما فیه فسیقولون هذا افک قدیم

به بسم الله کردم نامه آغاز … که تا بخشش آورد جانرا به پرواز
پس آنکه حمد او را ساز کردم … در شکر و ستایش باز کردم
درود بیحد و عد و نهایت … بود شایسته مهر رسالت
محمد آنشهنشاهی که عالم … طفیل هستیش آمد دمادم

ذکر بادا

ذکر بادا به اولاد امینش … که کشتی خواند ختم المرسلینش

اخبرنا جماعة من اصحابنا عن ابی ذر الغفاری رضی الله
عنه انه قال یوما لسلمان الفارسی رضوان الله علیه
ما معرفة امیر المؤمنین علیه السلام بالنورانیة قال
یا جندب امض بنا الیه حتی نسئله ذلک فلیس العالم
العارف کمن یتلجلج فی صدره قال فاتیناه فلم نجد
فانتظرناه حتی جاء

شنوا ای شیعه نیکو طویت … بگوش جان حدیثی از ولایت
خبر دادند ما را جمعی اصحاب … که اسم جمله شان می باشد اطناب
که روزی کرد بوذر خود سوالی … ز سلمان آن فرخنده حالی
که بشنیدم من از خیر المؤمنین … علی آن رهنمای ملت و دین
بنورانیتم هر کس نه بیناست … بچشم دل الیقین بیند آنکه عماست
چه سان دانیم نورانیت او … علو قدر و شان رتبت او
جوابش داد آن فرخنده احوال … که ای نجم منیر چرخ اجلال
بیا تا رو بدرگاهش بیاریم … کف حاجت ببوسش باز داریم
که آنحضرت ببخشد اکیمان … ز نور انیتش ازروی احسان
که نبود عالم عارف برابر … بآن کز شک شد اندیشه اش تاسر

چه آوردند

صفحه ۴

چه آورد بدر درگاه او رو | مباهی گشتند از خاک در او
بمنزل خود نبود آن شاه مجد | زمانی بود آنجا تا که آمد

فقال علیه السلام ما جاء بکما قالا جئناک یا امیر المؤمنین نسئلک عن معرفتک بالنورانیة فقال مرحبا بکما واهلا من ولیین متعاهدین لدینه لستما بمقصرین لعمری ان ذلک لواجب علی کل مؤمن و مؤمنة ثم قال علیه السلام یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال لا یکمل للمؤمن من ایمانه حتی یعرفنی کنه معرفتی بالنورانیة فاذا عرفنی بهذه الصفة فقد امتحن الله قلبه للایمان و شرح صدره للاسلام و صار عارفا مستبصرا و من قصر عن معرفة ذلک فهو شاک مرتاب

سوال آنحضرت از ایشان بفرمود | چه مطلب شما را از آمدن بود
بعرض مطلب خود لب گشودند | سوال از حل آن مشکل نمودند
بگفتا مرحبا شاه ولایت | مر ایشان را بدستور عنایت
که وقت خویش را ضایع نکردید | به استعلام آن خواهش نمودید

صفحه ۵

بود واجب به هر مرد و به هر زن | که بشناسد مراد این سخن
وگر نه نیست او را دین کامل | که باشد اندرین معلوم جاهل
با این صفتم هر آنکس یافت عرفان | بر آمد ممتحن قلبش ز ایمان
بود آن کامل اندر حد دانش | شود مستبصر از انوار بینش
وگر نه با شک است و هست مرتاب | نباشد حضرت ما را شرفیاب

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال معرفتی بالنورانیة معرفة الله و معرفة الله هو الدین الخالص الذی قال الله تعالی و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین حنفاء و یقیموا الصلوة و یؤتوا الزکوة و ذلک دین القیمة یقول و ما امروا الا بنبوة محمد صلی الله علیه و آله و سلم و هو الدین الحنیفی السمح و قوله و یقیموا الصلوة فمن اقام ولایتی فقد اقام الصلوة و اقامة ولایتی

پس آنگه گفت با سلمان و بوذر | ز نور رحمت خود باب بشر
بشد عارف هر آنکس ذات من را | بنورانیتم گردید بینا
بود او عارف یزدان بتحقیق | منور شد دلش ز انوار توفیق
بود این دین خالص نزد ایقان | تو دین القیمه بر خوان ز قرآن
محمد دین و من هستم بمعنی | صلوة مؤمنان تا نیک دانی

صفحه ٦

هرکسی داشت برپا ابولایت   صلوة آورده برپا در حقیقت

صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ لَا يَحْتَمِلُهُ اِلَّا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ اَوْ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ اَوْ مُؤْمِنٌ اِمْتَحَنَ اللّٰهُ قَلْبَهُ لِلْاِيْمَانِ فَالْمَلَكُ اِذَا لَمْ يَكُنْ مُقَرَّبًا لَمْ يَحْتَمِلْهُ وَالنَّبِيُّ اِذَا لَمْ يَكُنْ مُرْسَلًا لَمْ يَحْتَمِلْهُ وَالْمُؤْمِنُ اِذَا لَمْ يَكُنْ مُمْتَحَنًا لَمْ يَحْتَمِلْهُ

بسی صعب است و مستصعب ولایت   نیابد هر کسی خود این عنایت

نبی گر نیست مرسل در مدارج   ملک گر نه مقرب در معارج

نباشد ممتحن با مومن از دل   ندارند از ولایت جمله حاصل

قُلْتُ يَا اَمِيْرَ الْمُؤْمِنِيْنَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْكَ وَعَلٰى آلِكَ وَعَارِفِيْكَ اَخْبِرْنِيْ مَا الْمُؤْمِنُ الْمُمْتَحَنُ وَمَا نِهَايَتُهُ وَمَا حَدُّهُ حَتّٰى اَعْرِفَهُ قَالَ يَا اَبَا عَبْدِ اللّٰهِ قُلْتُ لَبَّيْكَ يَا اَخَا رَسُوْلِ اللّٰهِ قَالَ الْمُؤْمِنُ الْمُمْتَحَنُ هُوَ الَّذِيْ لَا يَرِدُ عَلَيْهِ مِنْ اَمْرِنَا شَيْءٌ اِلَّا شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِقَوْلِنَا وَلَمْ يَشُكَّ وَلَمْ يَرْتَبْ

پس آنگه از سر حاجت ابو ذر   بگفت ای تو محمد را برادر

چه سان دانیم در حد و نهایت   که مومن ممتحن باشد در ولایت

بفرمود آن طبیب جان عشاق   شهنشاه مطاع الامر آفاق

صفحه ۷

که مومن ممتحن چو گشت از دل   شک و ریب از دلش گردید زایل

بقول و امر ما شک نبود او را   بشرح صدرش از حق شد عطاها

وَاعْلَمْ يَا اَبَا ذَرٍّ اِنِّيْ عَبْدُ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ وَخَلِيْفَتُهُ عَلٰى عِبَادِهِ وَبِلَادِهِ وَلَا تَجْعَلُوْنَا اَرْبَابًا فَاِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ اَعْطَانَا اَكْبَرَ وَاَعْظَمَ مَا تَصِفُهُ وَاَصِفُكُمْ اَوْ يَخْطُرُ عَلٰى قَلْبِ اَحَدِكُمْ فَاِذَا عَرَفْتُمُوْنَا بِهٰذَا فَاَنْتُمُ الْمُؤْمِنُوْنَ

دگر فرمود آنشه با ابوذر   که ای منظور الطاف پیمبر

منم عبد خداوند جهانها   خداوند زمین و آسمانها

خلیفه باشم از حق بر عبادش   مطاع الامر بر جمله بلادش

مگردانید ما را رب الارباب   دگر گوئید وصف ما به هر باب

عطاها ئی که حق راهست بر ما   کجا کس راست آگاهی از آنها

بوصف آن زبانها جمله کند است   بدرک آن مدارک بازمانده است

باین اوصاف چون ما را شناسند   زهی مومنان اندر لباسند

قَالَ سَلْمَانُ يَا اَخَا رَسُوْلِ اللّٰهِ وَيُقِيْمُوا الصَّلٰوةَ وِلَايَتُكَ قَالَ نَعَمْ تَصْدِيْقُ ذٰلِكَ قَوْلُ اللّٰهِ تَعَالٰى اِسْتَعِيْنُوْا بِالصَّبْرِ وَالصَّلٰوةِ وَاِنَّهَا لَكَبِيْرَةٌ اِلَّا عَلَى الْخَاشِعِيْنَ فَالصَّبْرُ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ

صفحه ۸

وَالصَّلوٰةِ اَنَا فَقَالَ وَاِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ اِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ وَلَمْ يَقُلْ وَاِنَّهُمَا لَكَبِيرَتَانِ لِاَنَّ الْوِلَايَةَ كَبِيرَةٌ لَا يَحْتَمِلُهَا اِلَّا الْخَاشِعُونَ وَهُمُ الشِّيعَةُ الْمُسْتَبْصِرُونَ

پس آنگه گفت سلمان من فدایت / اقامت بر صلوة هست این ولایت
جوابش داد شاه دین که آری / بقرآن آمده مصداق قول باری
چنین فرمود ایزد کاستعینوا / بصبر و الصلوة ای یار نیکو
پیمبر صبر و من باشم بمعنی / صلوة مومنان تا نیک دانی
شمرد این را بزرگ آن خالق پاک / مگر بر خاشعان ای نیک ادراک
بفرمود انها یکتای بیچند / ضمیر تثنیه ناورد ایزد
از آن باشد گران بر خاطر ما این / مگر بر خاشعان خود نیک شایان
تحمل بر ولایت خاشعان راست / که قسمت شیعهٔ مستبصران است

وَذٰلِكَ اِنَّ اَهْلَ الْاَقَاوِيلِ مِنَ الْمُرْجِئَةِ وَالْقَدَرِيَّةِ وَالْخَوَارِجِ وَغَيْرَهُمْ مِنَ النَّوَاصِبِ يُقِرُّونَ بِنُبُوَّةِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَلَيْسَ بَيْنَهُمْ خِلَافٌ وَهُمْ يَخْتَلِفُونَ فِي وِلَايَتِي بَلْ مُنْكِرُونَ لِذٰلِكَ جَاحِدُونَ اِلَّا الْقَلِيلُ قَالَ اللهُ تَعَالَى عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ عَنِ النَّبَاِ

الْعَظِيمِ

صفحه ۹

الْعَظِيمِ الَّذِي هُمْ فِيهِ مُخْتَلِفُونَ وَهُمُ الْقَلِيلُ الَّذِي وَصَفَهُمُ اللهُ فِي كِتَابِهِ فَقَالَ تع وَاِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ اِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ

از این هست اینکه خلقی از نواصب / ز خارج ملتان پر معایب
باقرار نبوت روی آرند / بانکار ولایت پس مصرند
جحود از این ولایت جمله ورزند / قلیلند آنکه ایشان خود مقرند
بخوان تو عم را تا مختلفون / که قرآن زین خبرها هست مشحون
از آن حق وصف است مسند بقرآن / که نبود خاشعین جز حاملان

وَقَالَ اللهُ تع فِي مَوَاضِعَ اُخَرَ مِنْ كِتَابِهِ فِي نُبُوَّةِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَفِي وِلَايَتِي فَقَالَ عَزَّ وَجَلَّ وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيدٍ فَالْقَصْرُ مُحَمَّدٌ وَالْبِئْرُ وِلَايَتِي عَطَّلُوهَا وَجَحَدُوهَا وَمَنْ يُقِرُّ بِوِلَايَتِي لَا تَنْفَعُهُ اِلَّا بِالْاِقْرَارِ بِنُبُوَّةِ مُحَمَّدٍ وَمَنْ يُقِرُّ بِنُبُوَّةِ مُحَمَّدٍ لَا تَنْفَعُهُ اِلَّا بِالْاِقْرَارِ بِوِلَايَتِي لِاَنَّهُمَا مُقْتَرِنَانِ

چنین فرمود حق از وی تمثل / نبوت با ولایت را بتنزیل
یکی بئر معطل در بنا هست / دگر قصر مشید در نباهت
بود قصر مشید آن شاه لولاک / منم بئر معطل نزد ادراک
معطل شد از آن شان ولایت / بانکارم برآوردند رایت

کسی را

کسی را نیست سودی از ولایت | بجز اقرار در شأن نبوت
نبوت کی دهد نفعی ز انکار | چه در حق ولایت باشد انکار
که مقرونند با یکدیگر اینها | جدا از هم نداند مرد دانا

وَذٰلِكَ اِنَّ مُحَمَّدًا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَاَنَا اِمَامُ الْخَلْقِ وَوَصِيُّ مُحَمَّدٍ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ اَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُوسٰى اِلَّا اَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي اَوَّلُنَا مُحَمَّدٌ وَاَوْسَطُنَا مُحَمَّدٌ وَآخِرُنَا مُحَمَّدٌ فَمَنِ اسْتَكْمَلَ مَعْرِفَتِي فَهُوَ عَلَى الدِّينِ الْقَيِّمِ كَمَا قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ

نبی مرسل آمد چون محمد | امامت با وصایت با من آمد
حدیث انت منی را تو بر خوان | شناسا شو مرا در قدر و در شان
خلایق را چه فرمود آن خود آگاه | بگفتا لا نبی بعدی آن شاه
به آغاز و به اوسط هم بانجام | محمد هست ما را در جهان نام
بصورت گر ز اول تا به آخر | عدد را راه آمد در مظاهر
چه یک نور است مظهرها معدد | نداند خیرگی آن را موحد
مشو در بند صورت ای خردمند | بمعنی کن تو عقل خویش پیوند
یکی جنس از صد بازار آید | بجز یک نام بهر او نشاید

هر کس

هر آنکس صاحب این معرفت شد | بدین فهم او ذی مرتبت شد

وَسَابَيِّنُ ذٰلِكَ بِعَوْنِ اللهِ وَتَوْفِيقِهِ يَا سَلْمَانُ وَيَا جُنْدَبُ قَالَا لَبَّيْكَ يَا اَخَا رَسُولِ اللهِ قَالَ كُنْتُ اَنَا وَمُحَمَّدٌ نُورًا وَاحِدًا مِنْ نُورِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ فَاَمَرَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَ ذٰلِكَ النُّورَ يَنْشَقُّ نِصْفَيْنِ وَقَالَ لِلنِّصْفِ كُنْ مُحَمَّدًا وَقَالَ لِلنِّصْفِ الْآخَرِ كُنْ عَلِيًّا فَمِنْ هٰذَا قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ عَلِيٌّ مِنِّي وَاَنَا مِنْ عَلِيٍّ وَلَا يُؤَدِّي عَنِّي اِلَّا عَلِيٌّ

بعون الله من خواهم بیان کرد | عطاهائی که حق با ما رسان کرد
پس آنگه کرد آن شاه از جلالت | بسلمان و ابوذر این مقالت
من و احمد ز یک نوریم از حق | که بر فرمان حق گردیده منشق
بگفتا نصف آن را باش احمد | علی میباش دیگر نصف امجد
از آن گفتا علی منی آن شاه | و انی من علی خود هست آگاه
نداند شان من جز علی قدر | که باشد بر سمای معرفت بدر

وَلَقَدْ وَجَّهَ اَبَا بَكْرٍ بِالْبَرَائَةِ اِلٰى مَكَّةَ فَنَزَلَ جَبْرَئِيلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَيْهِ قَالَ يَا مُحَمَّدُ قَالَ لَهُ لَبَّيْكَ يَا اَخِي قَالَ اِنَّ اللهَ تَبَارَكَ وَتَعَالٰى يَاْمُرُكَ اَنْ تُؤَدِّيَهَا اَنْتَ اَوْ رَجُلٌ

مِنْكَ

مِنكَ فَوَجَّهَنِي فِي اَثَرِ اَبِي بَكرٍ فَرَدَدتُهُ فَوَجَدَ فِي نَفسِهِ
شَيئاً وَقَالَ يَا رَسُولَ اللهِ هَل نَزَلَ فِيَّ قُرآنٌ قَالَ
لَا وَلَكِن لَا يُؤَدِّي عَنِّي اِلَّا اَنَا اَو عَلِيٌّ

برائت چون فرود آمد به تنزیل | بتبلیغش مفوض گشت جبریل
پیمبر گفت بوبکرش رساند | بسوی مکه و آنگاه خواند
بیامد جبرئیل از خالق پاک | بگفت ای گرد خاکت گرد افلاک
جناب ایزدی گفتا سلامت | بفرمود آنکه آرم من پیامت
که کو تا مردی از تو در رساند | به اهل مکه و این سوره خواند
پس آنگاهم رسول الله فرمود | روان گردا زپی بوبکر خود زود
بیاور آنیز مان او را بخدمت | که اعلامی چنین آمد ز حضرت
بفرمان من روان گشتم در راه | بیاوردم مر او را سوی آن شاه
بحضرت گفت او کآیا بباید | برایم آیه از سوی سرمد
جوابش را شه لولاک فرمود | هما که جبرئیل از وحی فرمود
که تبلیغش بنا بر وحی جبار | نباشد جز علی یا من سزاوار
بجز حیدر کجا کس راست قوت | که گردد حامل بار نبوت

يَا سَلمَانُ وَيَا جُندَبُ قَالَا لَبَّيكَ يَا اَخَا رَسُولِ
اللهِ قَالَ مَن لَا تَصلُحُ لِحَملِ صَحِيفَةٍ يُؤَدِّيهَا عَن رَسُولِ

اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيهِ وَآلِهِ وَسَلَّم كَيفَ تَصلُحُ لِلاِمَامَةِ يَا سَلمَانُ
وَيَا جُندَبُ قَالَا لَبَّيكَ يَا اَخَا رَسُولِ اللهِ قَالَ اَنَا وَرَسُولُ اللهِ
نُورٌ وَاحِدٌ فَصَارَ رَسُولُ اللهِ مُحَمَّدٌ المُصطَفَى وَصِرتُ اَنَا عَلِيّاً
المُرتَضَى وَصَارَ مُحَمَّدٌ نَاطِقاً وَصِرتُ اَنَا صَامِتاً وَاَنَّهُ فِي كُلِّ
زَمَانٍ وَعَصرٍ مِنَ الاَعصَارِ يَكُونُ فِيهِ نَاطِقٌ وَصَامِتٌ

دگر گردان شهنشاه ولایت | بسلمان و به بوذر این حکایت
کسی کو از رسول الله نبود | سزاوار آنکه مکتوبی رساند
نباشد چون امین این امانت | چه سان باشد سزاوار امامت
من و احمد ز یک نور خدائیم | مدان کز یکدگر هرگز جدائیم
شد احمد مصطفی ز الطاف یزدان | منم خود مرتضی از فضل سبحان
به هر عصر و زمان گردیم ظاهر | بنطق و صمت پیدا در مظاهر

يَا سَلمَانُ وَيَا جُندَبُ قَالَا لَبَّيكَ يَا اَخَا رَسُولِ اللهِ قَالَ
وَصَارَ مُحَمَّدٌ المُنذِرُ وَصِرتُ اَنَا الهَادِي وَذَلِكَ قَولُهُ تَعَالَى
اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ وَلِكُلِّ قَومٍ هَادٍ فَرَسُولُ اللهِ المُنذِرُ وَاَنَا
الهَادِي وَضَرَبَ يَدَهُ عَلَى الاُخرَى وَقَالَ مُحَمَّدٌ صَاحِبُ
الجَنَّةِ وَاَنَا صَاحِبُ النَّارِ اَقُولُ لَهَا خُذِي هَذَا وَذَرِي هَذَا

دگر گفت آن شه ملک ولایت | بسلمان و به بوذر از عنایت

محمد منذر و هادی منستم   بود در آیات این رحمت بدستم
خدا فرمود او را انت منذر   لکل قوم هاد و را منم سر
درا بیدم ز دو بهم دست مبارک   که گفتش عرش ما از رفعت نشانک
بلی چون دل بگیرد در مقالات   که ناید در بیان حق مقامات
گره بر سینه زآن تنگی نماید   زند دستی که شاید دل گشاید
نهفته ماند در دل آن حکایت   که آن وسعت ندید اندر عبارت
از آن بر یکدگر زد دستها را   که دیدی تنگ ظرف حرفها را
پس آنگه باز در تبیین اجلال   بفرمود آن سپهر اوج جلال
محمد صاحب جنت نشد از حق   زمام نار با من گشت مطلق
خذی هذا بگویم دشمنان را   ذری هذا خطابم دوستان را
بگیرد دشمنانم را بدلت   شوند احبابم اندر سوی جنت.

روایت

وَصَارَ مُحَمَّدٌ صَاحِبَ الرَّجْعَةِ وَصِرْتُ أَنَا صَاحِبَ
الْكَرَّةِ وَأَنَا صَاحِبُ اللَّوْحِ الْمَحْفُوظِ وَأَلْهَمَنِيَ اللّٰهُ
عِلْمَ مَا فِيهِ يَا سَلْمَانُ وَيَا جُنْدَبُ قَالَا لَبَّيْكَ يَا أَخَا رَسُولِ
اللّٰهِ قَالَ وَصَارَ مُحَمَّدٌ يٰسٓ وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ
عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ وَأَنَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ وَمُحَمَّدٌ طٰهٰ مَا أَنْزَلْنَا
عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَىٰ

محمد صا.

محمد صاحب الرجعه است دانسان   بقدرت صاحب الکره مرا دان
علیم لوح محفوظم کماهی   بوحی القلب و الهام الهی
صراط المستقیمم من بقرآن   که در قرآن نبی فرموده سبحان
محمد صاحب یاسین و طاها   برآمد چون مه بدر آشکارا

وَصَارَ مُحَمَّدٌ صَاحِبَ الدَّلَالَاتِ وَصِرْتُ أَنَا صَاحِبَ
الْآيَاتِ وَصَارَ مُحَمَّدٌ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَصِرْتُ أَنَا خَاتَمَ
الْوَصِيِّينَ وَأَنَا صِرَاطُ الْمُسْتَقِيمِ وَأَنَا النَّبَأُ الْعَظِيمُ الَّذِي
هُمْ مُخْتَلِفُونَ وَعَلَيْهِ يُعْرَضُونَ وَعَنْهُ يُسْأَلُونَ وَلَا
اخْتِلَافَ إِلَّا فِي وِلَايَتِي وَصَارَ مُحَمَّدٌ صَاحِبَ الدَّعْوَةِ
وَصِرْتُ أَنَا صَاحِبَ أَمْرِ النَّبِيِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ
قَالَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ يُلْقِي الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلَىٰ مَنْ يَشَاءُ
مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ رُوحُ اللّٰهِ

محمد را دلالات آیین   مرا خود صاحب الآیات می بین
محمد را بدان ختم النبیین   مرا خود باز دان ختم الوصیین
بمعنی خود صراط المستقیم   ظهور آیه نباء العظیم
بن اعراض خلق و اختلافات   ز من باشد برابار سؤالات
نبودی اختلافی در میانها   ولایت گر نگشتی آشکارا

محمد

محمد صاحب دعوت زیزدان — مرا خود صاحب امر نبی دان
و یلقی الروح من امره بفرمود — عطا بر من لسان سبحان معبود
بدان کاین روح روح انبیا شد — بر آن روح از غیوب آگاه باشد
بگفتا باز با سلمان و بوذر — جناب شاه دین ساقی کوثر
هر آنکس کرد تصدیق انچه گفتم — شناسا شد باین گوهر که سفتم
بود آن کامل اندر حد عرفان — بر آمد ممتحن قلبش ز ایمان
شده مشروح صدرش بهر اسلام — رسیده با شبا اندر دین به انجام
کسی کو شک نماید زین مناقب — مقصر باشد و هست از نواصب
ممیت و محیی خلقم ز خالق — باذن حق منم خلاق و رازق
خبر بدهم شما را از ماکل — بدانچه هستتان اندر منازل
منم عالم به قلب و بر ضمایر — بمکنوناتتان اندر سرایر
ز اولادم ائمه هم چنین اند — که جمله سر رب العالمین اند
بدانند و کنند و گه استند — که صافی می خم الستند
من و ایشان زیک نوز خدائیم — به هر صورت اگرهم گر جدائیم
هزاران جا بر آید مهر تابان — یکی نور است و مظهر با هزاران
به آغاز و به اوسط هم در آخر — محمد نام ما گردید ظاهر
جدائی در میان ما ندانید — یکی دانید مان گر نیک دانید

به هر صورت

به هر صورت که خواهیم اندر آییم — به هر عصر و زمانی ظاهر آییم
خدا خواهد هر آنچیزی که خواهیم — نخواهد حق هر آنچه ما نخواهیم
کسی کو شک نماید در عما شد — که چون آنها همه در شان ما شد
هزاران ویل او را روز آخر — که این اسرار را بیند ظاهر
کسی کو خود ابا زین گفتها کرد — ز جهل و نفی قدرت از خدا کرد

یا سَلمانُ وَ یا جُندَبُ قالا لَبَّیکَ یا امیرَ المُؤمِنینَ
قالَ لَقَد اَعطانا اللهُ رَبُّنا ما هُوَ اَجَلُّ وَ اَعظَمُ وَ اَکبَرُ
مِن هٰذا کُلِّهِ قالا یا امیرَ المُؤمِنینَ ما هُوَ قالَ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ
وَ عَلیٰ مَن عَرَفَهُ لَقَد اَعطانا اللهُ رَبُّنا عَزَّ وَ جَلَّ الاِسمَ الاَعظَمَ
الَّذی لَو شِئنا خَرَقنا السَّمٰواتِ وَ الاَرضَ وَ الجَنَّةَ وَ النّارَ
وَ نَعرُجُ بِهِ اِلَی السَّماءِ وَ نَهبِطُ بِهِ اِلَی الاَرضِ وَ نُغَرِّبُ وَ
نُشَرِّقُ وَ نَنتَهی بِهِ اِلَی العَرشِ وَ نَجلِسُ عَلَیهِ بَینَ یَدَی رَبِّنا
وَ یُطیعُنا کُلُّ شَیءٍ حَتَّی السَّمٰواتُ وَ الاَرَضونَ وَ الجِبالُ وَ
البِحارُ وَ الشَّجَرُ وَ الدَّوابُّ وَ الجَنَّةُ وَ النّارُ اَطاعَنا ذٰلِکَ
کُلُّهُ بِالاِسمِ الاَعظَمِ الَّذی عَلَّمَنا وَ خَصَّنا بِهِ وَ مَعَ هٰذا
کُلِّهِ نَاکُلُ وَ نَشرَبُ وَ نَمشی فِی الاَسواقِ وَ نَعمَلُ هٰذِهِ
الاَشیاءَ بِاَمرِ رَبِّنا وَ نَحنُ عِبادُ اللهِ المُکرَمونَ الَّذینَ لا

والشمس والقمر والنجوم

لیسبقونه

يسبقونه بالقول وهم بامره يعملون جعلنا الله
معصومين مطهرين وفضلنا على كثير من عباده
بل على كلهم المؤمنين ونحن نقول الحمد لله الذي
هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله
وحقت كلمة العذاب على الكافرين يعني الجاحدين
بكلما اعطانا الله من الفضل والاحسان

بگفت انکو آهر تاج ولایت — سعادت بخش اقلیم هدایت
دگر با بوذر و سلمان زعطا — که بشناسند قدر و شان مولا
عطاهائی که با ما کرده معبود — عنایاتی که با ما خاص فرمود
بود اعظم بسی زنها که گفتم — گرامی تر از این گوهر که سفتم
عطا حق کرد با ما اسم اعظم — از آن هستیم بر عالم مکرم
اگر خواهیم بکاف فیم خود ما — بهشت و دوزخ و ارض و سما را
عروج عرش و افلاک مقرنس — هبوط از چرخ بر ارض مسدس
ز مشرق تا مغرب سیر کردن — مسلم شد بما از فضل ذوالمن
عروج آریم بر چرخ و نشیمن — بقرب حق و ما از خویش مایم
سماوات و زمین و بحر و اشجار — کواکب با جبال و جنت و نار
دواب و انجم و خورشید و مه ماه — مطیع ما همه از قدرة الله

زهی کو بما مخصوص گردید — ز فرمانمان یکی سر بر نتابید
پس انگه آن امیر جمله مردان — بفرمود اینکه با ما قدر و این شان
خور یم از قسمت مقسوم رزاق — بپا شاییم و گردیم اندر اسواق
بود امر الهی آن شهنشاه — ز یلقی الروح من امره شواگاه

لا نعطير ولا يلقى الروح الا على نبي مرسل او ملك
مقرب او وصي منتجب فمن اطاع الله هداه واطاعه
الروح وبانه من الناس وفوض اليه قدرته واحيى
الموتى وابرء الاكمه والاعمى والابرص وعلمه بما كان
وبما يكون الى يوم القيمة وسار من المشرق والمغرب في
لحظة واحدة وعلم ما في الضماير والقلوب وعلم ما
في السموات وما في الارض

ببخشاید خدا این روح اقدس — بغیر آنکه میگویم به هر کس
نبی مرسل اول ز آن شرف یافت — که نورش بر زمین و آسمان تافت
مقرب از ملک را آن بهره ور شد — وصی منتجب هم تاج ور شد
اطاعت کرد ایزد را هر آنکس — مطیع او بود این روح اقدس
مفوض داشت را و قدرت خویش — توانا باشد از وی بیش
کنذا حیا موتی را بفرمان — ازو اعمی و اکمه رست درمان

[illegible]

صفحهٔ ۲۰

به استقبال و ماضی علم دارد — هر آنچه زی شود تا حشر دائم
ز مشرق تا مغرب به لحظه — کند سیر و نگردد باز مانده
بود عالم بمکنونات دلها — بمخفیات ارض و سما نهان

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال صار محمد الذکر الذی قال الله انا ارسلنا الیکم ذکراً رسولا وصرت انا علی حکیم قال الله تعالی انه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم و انا اعطیت القضایا و المنایا و البلایا و فصل الخطاب فی علم القرآن وما هو کائن الی یوم القیمة وصار محمد مقیم الحجة وصرت انا حجة الله جعل لی ما لم یجعله من الاولین و الاخرین لا لنبی مرسل و لا لملک مقرب

دگر فرمود آن بحر ولایت — سپهسالار اقلیم ولایت
محمد گفت حق ذکرش بقرآن — ز ارسلنا الیکم ذکرا این خوان
مرا ایزد علی گفت و حکیم — ز فرقان باز جو چون نا غنیم
قضایا و منایا و بلایا — بمن اعطا شد از حی توانا
منم فصل الخطاب و حجه الله — ز گفت علم القرآنم آگاه
بدانم انچه باشد تا قیامت — که روآرند سویم جمله امت

صفحهٔ ۲۱

عطاهائی که حق بنموده با ما — بخلق اول و آخر نکرده
نه از نوع نبی نه از ملایک — نیاید آن عطاها را تدارک

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال انا حملت نوحا فی السفینة واجریتها فی الیم بامر ربی وانا الذی اخرجت یونس من بطن الحوت بامر ربی وانا الذی جاوزت موسی ابن عمران و بنی اسرائیل البحر باذن ربی وانا اخرجت ابراهیم من النار و انا الذی اجریت انهارها و فجرت عیونها و غرست اشجارها بامر ربی وانا عذاب یوم الظلة وانا المنادی من مکان قریب قد سمعه الثقلان الجن و الانس و افهمته اقواما و انی لاسمع کل یوم الجبارین و المنافقین بلغاتهم

بفرمود آن شهنشاه ولایت — طراز مسند آرای وصایت
من آوردم بکشتی نوح را در — منش دادم نجات از بحر بر بر
من آوردم برون از بطن ماهی — ز دریا یونس از امر الهی
ز دریا موسی و قومش رهاندم — بساحلشان با مر حق رساندم
خلیل از نار آسایش ز من یافت — چه نمرود آتشی از قهر بر تافت

زمن انهار جاری گشت و عین   غراس از من بود اندر ربوبن
منم خود آن عذاب یوم ظلّة   کز آن خارند اخراب مُضلّه
منم در عرض اکبر آن منادی   که از جای قریب او رست نادی
که جن و انس آوازم شنوند   بسوی محشر آیند و خروشند
نبوشانم به هر جبار ظالم   به هر روز آنچه کردند از مظالم
کنم من برز با ایشان آن که از جبل   که چو بد روز با شان وزر اعمال

وَأَنَا الخِضْرُ مُعَلِّمُ الكَلِيمِ مُوسَى وَأَنَا مُعَلِّمُ سُلَيْمَانَ ابْنِ دَاوُدَ وَمُفَهِّمُهُ وَأَنَا ذُو القَرْنَيْنِ يَا سَلْمَانُ وَيَا جُنْدَبُ قَالَا لَبَّيْكَ يَا أَخَا رَسُولِ اللهِ قَالَ أَنَا مُحَمَّدٌ وَمُحَمَّدٌ أَنَا وَعَلِيٌّ مِنْ مُحَمَّدٍ وَمُحَمَّدٌ مِنِّي قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ مَرَجَ البَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

منم خضر و کلیم الله و داود   سلیمان عالم از تعلیم من بود
منم آن کس که ذو القرنین خوانند   بحیرت خلقی از کارش بمانند
من و احمد دو بحر بیکرانیم   که اندر یکدگر لا یبغیانیم

يَا سَلْمَانُ وَيَا جُنْدَبُ قَالَا لَبَّيْكَ يَا أَخَا رَسُولِ اللهِ قَالَ إِنَّ مَيِّتَنَا لَمْ يَمُتْ وَغَائِبَنَا لَمْ يَغِبْ وَقَتِيلَنَا لَمْ يُقْتَلْ قَالَ المُفَضَّلُ فَقُلْتُ لِلصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ

قَدْ أُشْكِلَ كَثِيرٌ مِنْ قَوْلِ أَمِيرِ المُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ فَمَا أُشْكِلَ عَلَيْكَ فَأَنَا أُنَبِّئُكَ عَنْهُ فَقُلْتُ قَوْلُهُ أَنَا حَمَلْتُ نُوحًا فِي السَّفِينَةِ وَأَنَا أَخْرَجْتُ إِبْرَاهِيمَ مِنَ النَّارِ وَأَمْثَالُ هٰذَيْنِ فَقَالَ أَمَّا قَوْلُهُ أَنَا حَمَلْتُ نُوحًا فِي السَّفِينَةِ وَأَنَا أَخْرَجْتُ إِبْرَاهِيمَ مِنَ النَّارِ فَإِنَّ صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ رَدَّهُ إِلَى الأَمْرِ يَقُولُ أَنَا أَمْرٌ مِنْ أَمْرِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ وَقَوْلُهُ فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ وَقَوْلُهُ لَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمَّا البَابُ الثَّانِي الَّذِي أُشْكِلَ مِنْ قَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ مَيِّتَنَا لَمْ يَمُتْ فَرَدَّهُ إِلَى الرُّوحِ وَهِيَ لَمْ تَمُتْ لِأَنَّهَا مِنْ رُوحِ اللهِ

دگر گفتا به سلمان و ابوذر   شهنشاه عرب مولای قنبر
نباشد میت ما میت هرگز   قتیل ما نباشد کشته هرگز
نشاید گفت غایب آنکه از ما   شود مستور و پنهان از نظرها
مفضل چونکه بشنید این روایت   برو دشوار آمد این حکایت
جناب صادق از وی خواست دشوار   که برگوید پس آنگه کرد اظهار
زافعالی که مولا گفت و فرمود   که حمل نوح در کشتی ز من بود
خلیل از امر من ز آتش بر آمد   ازین سو آنچه روی مشکل آمد

جناب حضرت از کنج معانی / بگفتا با وی از معجز بیانی

گزین باب آنچه فرموده است حضرت / ز افعال عجیب بی نهایت

بود آنها همه را مر بردان / اذا جاء امرنا بر خوان ز قرآن

چه دانستی که از امر خدا بود / انا امر من امر الله فرمود

دگر آنجا که گفتا میت ما / نباشد مرده پیش مرد دانا

بدان روح همه آن لالا دیرا / سپهسالار اقلیم یقین را

منیر روح کو باقی بذات است / حیات افزای جمله ممکنات است

ثُمَّ نَرجِعُ اِلیٰ حَدیثِ اَمیرِ المُؤمِنینَ عَلَیهِ السَّلامُ قالَ یا سَلمانُ وَ یا جُندَبُ قالا لَبَّیکَ یا اَمیرَ المُؤمِنینَ قالَ اَنَا اَمیرُ کُلِّ مُؤمِنٍ وَ مُؤمِنَةٍ مِمَّن مَضیٰ وَ مَن بَقِیَ وَ قالَ عَلَیهِ السَّلامُ اُیِّدتُ بِروحِ العَظَمَةِ وَ اَنَا تَکَلَّمتُ عَلیٰ لِسانِ عیسیَ ابنِ مَریَمَ فِی المَهدِ صَبِیًّا وَ اَنَا آدَمُ وَ اَنَا نوحٌ وَ اَنَا اِبراهیمُ وَ اَنَا موسیٰ وَ اَنَا عیسیٰ وَ اَنَا مُحَمَّدٌ اَنتَقِلُ فِی الصُّوَرِ کَیفَ شاءَ اللهُ مَن رَآنی فَقَد رَآهُم وَ مَن رَآهُم فَقَد رَآنی وَ لَو ظَهَرتُ فی صورَةٍ واحِدَةٍ لَهَلَکَ النّاسُ وَ قالوا هُوَ لا یَزولُ وَ لا یَتَغَیَّرُ وَ نَحنُ فِی الحَقیقَةِ لا نَزولُ وَ لا نَتَغَیَّرُ وَ اِنَّما اَنَا

عَبدٌ مِن عِبادِ اللهِ فَلا تُسَمّونا اَربابًا وَ قولوا فینا ما شِئتُم فَاِنَّکُم لَن تَبلُغوا مِن فَضلِنا کُنهَ ما جَعَلَ اللهُ لَنا وَ لا مِعشارَ العُشرِ

پس آنگاهی مفصل شد فرح یاب / چه دشوارش گشود از عقد هر باب

دگر آنحضرت از لفظ گهربار / بباقی حدیث آورد اظهار

که گفتا من امیر المؤمنینم / امام سابقین و لاحقینم

مؤید باشم از روح معظم / از آنم بر همه عالم مکرم

منم آنکس که فی المهد صبیا / تکلم کرد و عیسا شد مسما

منم نوح و خلیل و موسی طور / منم عیسی منم احمد منم نور

به هر صورت که حق خواهد بظاهر / درآیم با همه اندر مظاهر

مراد بد آنکه از ایشان نشان دید / بدید ایشان مرا هر کس که شان دید

بیک صورت اگر گشتم هویدا / هلاک خلق میشد آشکارا

بگفتندم بلا تغییر و لا زال / اگرچه در حقیقت هستم اینحال

ولیکن بنده از بندگانم / یکی عبد از عباد مستعانم

مخوانید اسم ما را جمله ارباب / دگر گوید خواهید آنچه هر باب

که عشری میست از معشار فضائل / که حق داده بما از قدر و اجلال

پس این نور است بیک کاندر اعصار / شود طالع ز صبح روی اخیار

هر آنجا هست بشناسش سزا را | بکن تمییز نور مهر و مه را
مکن انکار ایشان و بپرهیز | به بند از روی خود ابواب تمییز
بود اینها مجالی او چه خورشید | بمقدار صفا در جمله تابید
ازین وجه او امیر المؤمنین است | ولی فرقی شگرف از آن و این است
هر آنکس منکر این نور گردد | بود انکار او انکار خورشید
نباشد قطره آب بحر منفک | ز ماهیت بنزد عقل مسبک
ولی احکام هر یک آشکار است | به پیش دیده آنکس که بیناست

أنا آيات الله البينات ودلائله الواضحات وحجج الله وأسماء الله وروح الله ولسان الله وجنب الله وعين الله بنا يعذب الله عباده وبنا يثيب طهرنا واجتبانا واختصنا واصطفانا ولو قال قائل لم وكيف وفيم لكفر وأشرك لأنه سبحانه جل من قائل قال لا يسئل عما يفعل وهم يسئلون

که ماییم آیت حق آشکارا | دلیل واضح و برهان پیدا
حجج بر خلق و اسماء الهیم | لسان الله و روح الله ماییم
بعین الله و جنب الله معروف | باین اوصاف ما باشیم موصوف

بما تعذیب

بما تعذیب ارباب شقاوت | بما باشد ثواب اهل طاعت
خدا اگر بدیمان و دشت محمود | هر آنکس گفت چون کرد ید مردود
سوالات خدا حقست از خلق | سوال از بنده بر حق نیست مطلق

يا سلمان ويا جندب قالا لبيك يا أمير المؤمنين قال من آمن بما قلت وصدق بما بينت وشرحت وأوضحت ونورت وبرهنت فهو مؤمن امتحن الله قلبه للإيمان وشرح صدره للإسلام وهو عارف مستبصر وقد انتهى وبلغ وكمل ومن شك وعند وجحد ووقف وتحير وارتاب فهو مقصر ناصب يا سلمان ويا جندب قالا لبيك يا أمير المؤمنين قال أنا أحيي وأميت وأنا أخلق وأرزق بإذن ربي وأنا أنبئكم بما تأكلون وما تدخرون في بيوتكم بإذن ربي وأنا بضمائر قلوبكم عالم وكذلك الأئمة من أولادي عليهم السلام كلهم يعلمون ويفعلون هذا إذا أرادوا وأحبوا لأنا كلنا واحد أولنا محمد وأوسطنا محمد وآخرنا محمد فلا تفرقوا بيننا فإنا نظهر في أي صورة شئنا بإذن الله تعالى عز وجل في كل زمان ووقت وأوان ونحن إذا شئنا شاء الله وإذا كرهنا كره الله الويل كل الويل

الْوَيْلُ لِمَنْ اَنْكَرَ فَضْلَنَا وَخُصُوصِيَّتَنَا وَمَا اَعْطَانَا رَبُّنَا لِاَنَّ مَنْ اَنْكَرَ شَيْئًا مِمَّا اَعْطَانَا فَقَدْ اَنْكَرَ قُدْرَةَ اللهِ وَمَشِيَّتَهُ فِينَا

ولیکن با عباد سابقانیم — فزون از امر حق رمز و نشانیم

خدا معصوم بگزیده است ما را — فضیلت داده ما را بر برایا

بحمد او زبان را برگشاییم — [illegible]

که حمد او را سزاوار است مطلق — که هادی ساخت ما را در ره حق

اگر لطفش نمیگردید شامل — نگردیم از هدایت بهره حاصل

بود در حق عذابش کافرین را — سزاوار است نارش جاحدین را

که بر افضال ما انکار دارند — ره جحد و خصومت را سپارند

يَا سَلْمَانُ وَيَا جُنْدَبُ قَالَا لَبَّيْكَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَالَ هٰذِهِ مَعْرِفَتِي بِالنُّورَانِيَّةِ فَاِذَا عَرَفَنِي بِهَا كَانَ مُسْتَبْصِرًا بَالِغًا كَامِلًا قَدْ خَاضَ بَحْرًا مِنَ الْعِلْمِ وَارْتَقَى اَوْجًا مِنَ الْفَضْلِ وَاطَّلَعَ عَلَى سِرٍّ مِنْ اَسْرَارِ اللهِ تَعَالَى وَمَكْنُونِ خَزَائِنِهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

دگر آن شاه جان بخش معانی — بروح افزای معجز بیانی

بفرمود از شئونات عوارف — بنورانیتم شد هر که واقف

رسید او بر سر بازار تحقیق — دلش شد مطلع انوار توفیق

ز استبصار یابد نور ایمان — شود عارف باستکمال ایقان

ز خوض بحر علم او اعتلا یافت — باوج فضل و دانش ارتقا یافت

بنورانیتم چون گشت آگاه — بُد او مطلع بر سر الله

چه نورانیتش گردید معلوم — حدیث از حمد حق فرمود مختوم

ز نظم این حدیث صدق مشحون — نبودم شاعری منظور و مکنون

نظر کردم چو بر عمر گذشته — ندیدم نیکی از خود در نوشته

بر آوردم ز دل از درد آهی — که استغرق بحر مناهی

چه خواهی گفت فردا در مسائل — چو پرسند از توانائی و دانائی جاهل

بگفتا دل که ای مایوس از خویش — گناهت گرچه باشد از همه بیش

بیاوردم برایت من نویدی — عَلِيٌّ حُبُّهُ جُنَّة شنیدی

بکن جهدی که هست در دل اظهار — حدیثی از ولایت را بنظم آر

که مداح علی مشهور گردی — بوصف شاه دین مغفور گردی

چه دل آگاهیم بخشید گفتم — دُر نظم حدیثش را بسفتم

مرا باشد امید آنکه هر جا — بخوانند این حدیث صدق پیرا

ملایک حاضر آیند و نشینند — بمدح شاه دین صفها گزینند

در رحمت بروشان برگشاید — باین توصیف مجلس آخر آید

زروی رحمت اندر عرض حاجات | بخواهند از خدا عفو خطیات
که آمرزد جمیع مؤمنان را | همه آیند کان ور فتگان را
سر آید عمرها اندر ولایت | کسی بی بهره نبود از هدایت
ز دنیا چون بعقبی باز گردم | بحب شاه دین دمساز گردم

فراغت از تحریر و ختم این حدیث منظوم نورانیت
در یوم نوزدهم شعبان المعظم سنه ۱۳۳۲
بدست کاتب سرگردان بیابان حیرت و نادانی
منتظر استفاضه جمال نورانی شعشعانی محسن
بن المرحوم ملا حسنعلی اردبیلی حسب الامر بندگان
جناب جلالتماب ولایت و معارف نصاب
آقای خان مصباح دیوان دام اجلاله معذرت
میخواهد که متن حدیث مبارک تقدم و تاخیر
و انحراف داشت مجال ترتیب نداشتم
مستدعی عفو و فاتحه خیر از سالک
الهی و محبان اولیاء سایلین
است

صفحه

هو

متن این کتاب مستطاب حدیث مبارک
بساط است که از کتب اولیاء و عرفاء
کاملین و الهیین محققین قدس اسرارهم منقول است
و ترجمه آن نظمی است دلکش و شیرین از کلام
فیض انجام یکی از مجذوبان عرفاء عاشقین
از سلسله مبارکه علیه رضویه کبرویه
علی صاحبها الآف الثناء و التحیة
و السلام است محض نشر مناقب مبارکه
تحریر شرح و ترجمه و متن با
ترتیب پرداخت

هو

من حديث مبارك مشهور
به حديث بساط

بسم الله الرحمن الرحيم

قد نقل باسناد صحيح عن ابي عبد الله ابن زكريا عن
ابي جوير ابن اسود عن محمد بن عبد الله الصايغ
يرفعه الى سلمان الفارسي رضي الله عنه انه قال
كنا جلوسا عند مولانا امير المؤمنين عليه السلام
ذات يوم من الايام انا وولده الحسن والحسين
عليهما السلام ومحمد ابن الحنفية ومحمد بن ابي بكر
وعمار ابن ياسر والمقداد الاسود الكندي فاذا
قد التفت اليه الحسن عليه السلام وقال يا امير المؤمنين
ان سليمان ابن داود نال ملكا لا ينبغي لاحد

من الناس واعطاه الله ذلك ما نال احد بعده فهل
ملكت شيئا من ملك سليمان فقال له امير المؤمنين
والذي فلق الحبة وبرء النسمة لقد ملك ابوك
ملكا لا يملكه احد قبله ولا بعده فقال له الحسن
انا نحب ان ننظر شيئا مما ملكه الله اياك من ا
الملكوت ليزداد الناس ايمانهم فقال نعم حبا و
كرامة وقام وصلى ركعتين ثم ذهب الى صحن داره
ونحن نراه فمد يده نحو المغرب حتى بان لنا
من كفه سحابة وهو يمدها حتى اوقفها على الدار
والى جانب تلك السحابة سحابة اخرى ثم اشار الى
ريح وقال اهبطي الينا ايتها الريح فوالله العظيم لقد
راينا الريح والسحاب قد هبطا يقولان نشهد ان
لا اله الا الله وحده لا شريك له ونشهد ان
محمدا عبده ورسوله ونشهد انك وصي رسول
كريم محمد صلى الله عليه واله وسلم وانت وليه
من شك فيك فقد هلك ومن تمسك بك فقد
سلك سبيل النجاة ثم تطاطا السحابتان حتى ا

صارتا كانهما بساطان ورايحهما كالمسك ا
لاذفر فقال لنا امير المؤمنين عليه السلام اجلسوا
على انعام فجلسنا واخذنا مواضعنا وجلس هو على
الاخرى ثم قال سلمان ان امير المؤمنين عليه السلام
قال ايتها الريح ارفعينا فرفعتنا دفعا رفيعا فاذا
امير المؤمنين عليه السلام جالس في تلك السحابة على
كرسي من نور عليه ثوبان اصفر وعلى راسه تاج
من ياقوت حمراء وفي رجليه شراك من ياقوت
يتلألأ وفي يده خاتم من درة بيضاء يكاد نور وجهه
يذهب بالابصار فقال له الحسن عليه السلام يا ابتاه
ان سليمان ابن داود كان يطاع بخاتمه وامير
المؤمنين بماذا يطاع فقال يا ولدي انا وجه الله
وعين الله ولسان الله وانا ولي الله وانا نور الله
وانا كنز الله في الارض بالقدرة وانا الجنة و
النار وانا سد الفريقين وانا جعلته يا ولدي اتحب
ان اريك خاتم سليمان ابن داود قال نعم فادخل
يده تحت ثيابه فاستخرج خاتما عليه فص من

ياقوت حمراء مكتوب عليه اربعة اسطر وقال و
الله هذا خاتم سليمان ابن داود عليهما السلام
قال سلمان الفارسي فبقينا متعجبين من ذلك
فقال عليه السلام من اي شيء تعجبون وما هذا
بعجب اني لأرينكم اليوم ما لم يره احد قبلي ولا بعدي
فقال له الحسن يا امير المؤمنين انا نحب ان تريننا
ياجوج وماجوج والسد فقال للريح سيري بنا قال
سلمان فوالله لما سمعت الريح قوله دخلت تحت السحابة
ورفعت الى الهواء حتى اتت الى جبل شامخ في الهواء و
عليه شجرة قد جفت وتساقطت اوراقها فقلنا ما
بال هذه الشجرة قد جفت وماتت قال عليه السلام
سلوها فانها تخبركم فقال له الحسن ما بالك ايتها
الشجرة قد حل بك ما نراه منك فما اجابت فقال
لها امير المؤمنين بحقي عليك ايتها الشجرة اجيبيهم
قال سلمان الفارسي فبالله لقد سمعناها وتقول
هي لبيك يا وصي رسول الله وخليفته من بعده
حقا فقالت للحسن يا ابا محمد ان اباك كان يجيئني

في كل ليلة ويسبح عندي لله عز وجل ليستظل
بي فاذا فرغ من تسبيحه جائته غمامة بيضاء يفوح
منها رائحة المسك وعليها كرسي فيجلس عليها ثم يسير
به فلا اراه الا وقته هذا وشغاهدني في كل ليلة
وكنت اعيش من رائحته فقطعني منذ اربعين ليلة
لم اعرف له خبرا والذي تراه مني مما انكرته من فقده
الغم والحزن عليه فاسئله يا سيدي حتى شغاهد
بجلوسه عندي فقد عشت والله من رائحته فهذا
الوقت ونظري اليه قال سلمان فبقينا متعجبين
من ذلك فقام عليه السلام ومسح يده المباركة
عليها قال سلمان فوالذي نفسي بيده لقد سمعت
لها انينا وانا اراها وهي تخضر حتى اكتست ورقا
ذا ثمرة بقدرة الله عز وجل وبركاته عليه السلام
واكلنا منه فوجدناه احلى من السكر فقلنا يا امير
المؤمنين هذا عجب فقال الذي ترون بعدها
اعجب ثم عاد الى موضعه وقال للريح سيري بنا
فدخلت الريح تحت السحاب ورفعتنا حتى رأينا الدنيا

مثل دور الترس ورأينا في الهواء ملكا رأسه تحت
الشمس ورجلاه في قعر البحر ويده في المغرب والاخرى
في المشرق فلما مررنا به قال لا اله الا الله وحده لا
شريك له واشهد ان محمدا عبده ورسوله وانك
وصيه حقا لا شريك فيه ومن شك فيك فهو كافر
فقلنا يا امير المؤمنين من هذا الملك وما بال يده في
المغرب والاخرى في المشرق فقال عليه السلام انا اقمته
باذن الله تعالى ههنا ووكلته بظلمات الليل وضوء
النهار ولا يزال كذلك الى يوم القيمة وانا ادبر امر
الدنيا واصنع ما اريد باذن الله تعالى وامره واعمال
الخلايق الي وانا رافعها الى الله عز وجل ثم سار حتى
وقفنا الى ياجوج وماجوج فقال للريح اهبطي تحت هذا
الجبل واشار بيده الى جبل شامخ الى قرب السد
ارتفاعه مد البصر واذا به سور كانه قطعة ليل يفور
منه دخان وقال عليه السلام يا ابا محمد انا صاحب
هذا السد على هؤلاء العبيد فقال سلمان فرأيتهم
ثلثة اصناف الصنف الاول طول كل واحد منهم عشرون

ذراعا وعرضهم عشرة والثانى طولهم مائة وعشرون
ذراعا ومن العرض سبعون والصنف الثالث يفرش
احدى اذنيه تحته والاخرى فوقه ثم قال للريح سيرى بنا
الى قاف فسار بنا الى جبل من ياقوت خضراء وهو محيط
بالدنيا عليه ملك على صورة بنى آدم وهو موكل بقاف
فلما نزل الملك الى امير المؤمنين عليه السلام قال تريد ان
تسئلنى ان اذن لك فقال اذنت لك فلما نظر الملك الى
امير المؤمنين عليه السلام سلم عليه واخذ منه الجازة
فاذن له امير المؤمنين عليه السلام فاسرع الملك وقال
بسم الله الرحمن الرحيم ثم طار قال سلمان فطفنا فى ذلك
الجبل حتى انتهينا الى شجرة جافة احب من الشجرة الاولى
فقلنا يا امير المؤمنين ما بال هذه الشجرة فقال سلوها
قال الحسن عليه السلام فقمت ودنوت انا وابى منها
فقلت لها اقسمت عليك بحق امير المؤمنين عليه السلام
ان تخبرينا مالك وانت فى هذا المكان قال سلمان فكلمت
بلسان طلق وهى تقول يا ابا محمد اننى كنت افتخر على
الاشجار فصارت الاشجار تفتخر على وذلك ان اباك

كان

در بعضی از نسخه اضافه دارد صح

كان يجيئنى فى كل ليلة عند الثلث الاول من الليل
وليستظل بى ساعة ثم ياتيه فرس ادهم فيركبه
ويمضى فلا اراه الى وقته وكنت اعيش من رائحته
وافتخر به فقطعنى منذ اربعين ليلة فغمنى ذلك فصرت
كما ترى فقلنا يا امير المؤمنين اسئل الله فى ردها كما
كانت فمسح يده المباركة بها ثم قال يا شاه شاهان فتبعنا
له اثنا وهى تقول اشهد انك امير هذه الامة ووصى
رسول الله من تمسك بك فقد نجى ومن انكر فقد هوى
وغوى ثم اخضرت واورقت فجلسنا تحتها وهى خضرة
نظرة فقلنا يا امير المؤمنين اين ذهب ذلك الموكل بقاف
قال عليه السلام استاذنى فى زيارة الملك الموكل على
ظلمات الليل وضوء النهار فقلنا يا امير المؤمنين ما يزالون
عن مواضعهم الا باذنك فقال والذى رفع السماء بغير عمد
ما اظن احدا ايزول عن موضعه بغير اذنى الا احترق
فقلنا يا امير المؤمنين اليس كنت معنا جالسا فى منزلك
فاى وقت كنت فى قاف فقال لنا غمضوا اعينكم
فغمضناها ثم قال افتحوها ففتحناها فاذا نحن قد بلغنا

منزل

صفحة ١٠

منزل امير المؤمنين عليه السلام ولم يشعر بنا احد
فقال عليه السلام لقد بلغنا مكة ولم يشعر بنا احد و
كذلك كنت في قاف ولم يشعر احد منكم فقلنا يا امير المؤمنين
هذا لعجب من وصي رسول الله فقال عليه السلام والله
اني املك من الملكوت ما لو علمتموه لقلتم انت انت
انت وانا عبد الله مخلوق من الخلايق آكل واشرب
ثم امر السحابتين فسارت بنا الى روضة نضرة كأنها
من رياض الجنة واذا بشاب يصلي بين قبرين فقلنا يا
امير المؤمنين من هذا الشاب فقال اخي صالح وهذان
قبرا ابويه يعبد الله بينهما فلما نظر الينا صالح اتى
الى امير المؤمنين وهو يبكي فلما فرغ من بكائه فقلنا مما
تبكي فقال ان امير المؤمنين عليه السلام كان يمر بي كل يوم
عند الصبح وكنت آنس به وزادني في العبادة فقطعني
منذ اربعين يوما فهمني ذلك ولم املك دمعي
من شدة شوقي اليه واصابني ما تراه فقلنا يا امير
المؤمنين هذا هو العجب من كل ما رأيناه انت معنا
في كل يوم وتأتي الى هذا الفتى فقال عليه السلام

صفحة ١١

اتحبون ارينكم سليمان ابن داود فقلنا نعم فقام وقمنا
معه ومشينا حتى دخلنا الى بستان لم نر قط مثله وفيه
من جميع الفواكه والانهار تجري والاطيار تغني فلما
نظرت الاطيار الى امير المؤمنين عليه السلام جعلت
تظلل على راسه واذا نحن بسرير عليه شاب ملقى على
ظهره وليس في يده خاتم وعند راسه ثعبان وعند رجليه
ثعبان فلما نظرا الى امير المؤمنين عليه السلام انكبا على قدميه
يمرغان وجههما على التراب ثم صارا كالتراب فقلنا يا
امير المؤمنين هذا هو سليمان ابن داود قال نعم وهذا
خاتمه ثم اخرج من يده الخاتم وجعله في يد سليمان ثم قال
قم يا سليمان وتكلم باذن من يحيي العظام وهي رميم وهو
الله الذي لا اله الا هو الحي القيوم القهار رب السموات
والارضين وربي ورب آبائنا الاولين قال سلمان ا
لفارسي فسمعنا سليمان يقول اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شريك له واشهد ان محمدا عبده ورسوله
بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره ا
المشركون واشهد انك وصي رسول الله الامين ا

الهادي اني سألت الله عز وجل ان اكون من شيعتك
ولولا ذلك لما ملكت شيئا قال سلمان الفارسي فلما
سمعت ذلك وثبت وقبلت اقدام امير المؤمنين عليه
السلام ثم نام سليمان وقمنا معه ندور في قاف فسألته
ما وراء قاف فقال وراءها اربعون دنيا كل دنيا مثل
هذه الدنيا اربعين مرة فقلت له يا امير المؤمنين كيف
علمك بذلك فقال كعلمي بهذه الدنيا ومن فيها وبطرق
السموات والارضين يا سلمان اسمائنا كتبت على الليل
فاظلم وعلى النهار فاضاء انا الجنة الواقية على
الاعداء وانا الطامة الكبرى اسمائنا كتبت على العرش
حتى استوت وعلى السموات فقامت وكتبت على الارض
فسطحت وعلى الرياح فذرت وعلى البرق فلمع وعلى النور
فسطع وعلى الرعد فخشع اسمائنا مكتوبة على جبهة
اسرافيل الذي احد جناحيه في المشرق والاخرى في
المغرب وهو يقول سبوح قدوس رب الملائكة و
الروح ثم قال غمضوا اعينكم فغمضناها ثم قال
افتحوها ففتحناها فاذا نحن بمدينة لم نر قط اكبر منها

واذا

واذا الاسواق عامرة واهلها لم نر قط اطول منهم خلقا
كل واحد منهم كالنخلة فقلنا من هذا القوم فما راينا اعظم
منهم قال هؤلاء قوم عاد وهم كفار لا يؤمنون بيوم المعاد
وبمحمد صلى الله عليه وآله فاحببت ان اريكم اياهم
فبهذا الموضع ولقد مضيت بقدرة الله تعالى واقلعت
مدينتهم وهي من مداين المشرق واتيتكم بها وانتم
لا تشعرون واحببت ان اقاتل بين ايديكم ثم دنا منهم ودعا
هم الى الايمان ونحن نراهم فابوا ثم زعق بهم زعقة ثم قال
سلمان فوالذي نفسي بيده لقد ظننت ان الارض قد
انقلبت والجبال قد تدكدكت ورايتهم صرعى كانهم
اعجاز نخل خاوية ثم قال لا اضعف الله ايمانكم ثم قال لنا
اتحبون ان اريكم ما هو اعجب من هذا فقلنا يا امير المؤمنين
ما لنا قوة فعلى من لا يؤمن بك لعنة الله ولعنة الملائكة
والنبيين اجمعين ثم صاح بالسحابة فاذا هي اقبلت فقال
اجلسوا عليها فجلسنا وجلس هو على الاخرى ثم تكلم بكلام
لم نفهمه فما استتم كلامه حتى طارت بنا في الهواء ثم
دفعتنا حتى راينا الدنيا مثل دور الدرهم ثم حططنا في

دار

صفحه ۱۴

دار امیر المؤمنین علیه السلام فی اقل من طرفة عین ونزلنا
والمؤذن یؤذن للظهر وکنا مضینا عند طلوع الشمس فقلنا
هذا هو العجب کنا فی قاف فقطعنا ورجعنا فی خمس ساعات
فقال امیر المؤمنین علیه السلام لو اردت ان اطوف بکم الدنیا
وجمیع السموات والارضین فی اقل من مد البصر لفعلت
ذلک بقدرة الله تعالی وجلاله وبرکة رسوله صلی الله
علیه واله وسلم وانا وصیه وخلیفته ولکن اکثر الناس
لا یعلمون قال سلمان الفارسی فقلنا لعن الله من
غصب حقک وضاعف علیهم العذاب
الالیم وجعلنا ممن لا یفارق منک
ساعة اللهم فی الدنیا والاخرة بمحمد
واله البررة
وهذا من فضل الله
علیه السلام
الصلوة

صفحه ۱۵

ترجمه نظمی حدیث بساط

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا شیعه بشنو ثنای علی | صفا ده دلت از ولای علی
بمهر علی دل منور بکن | تولا به ساقی کوثر بکن
تولا زبانی نباشد دلا | تبرا ز خویش است اندر ولا
تن اول بکن پاک نفس زکی | صفا ده دل از هر خیال و شکی
برو غسل تبرا کن از ماسوا | خدا را بخوان از برای خدا
ره و رسم مردان حق را بگیر | بشو بنده و این سبق را بگیر
ز خود خواب و خورد دور کن چون ملک | سبکروح شو بگذر از فلک
مه و سال صامت شو و دم مزن | بجز ذکر و تکبیر بر هم مزن
ز حرص و حسد دور شو ای پسر | غرور و تکبر برون کن ز سر
ز خود دور کن عجب و کبر و ریا | پس آنگاه شو محرم کبریا
ز دنیا و از مال و از جاه آن | گریزان شو همچو تیر از کمان
بارباب دولت مصاحب مشو | باصحاب غفلت مناسب مشو
رفیقت بمدت میکنند زشت و زرد | به اندک زمانیت چون خود کنند

ز آز و طمع بگذر و از هوا — مرو همچون شیطان براه غوی
سخاوت نما پیشه و معدلت — که یابی ازین زینت و منزلت
بعلم و بحلم و بعفت بباش — ز دل زنگ خشم و غضب بر تراش
میازار خلقی بروی زمین — بترس از خدای جهان آفرین
توکل بحق کن به تسلیم رو — رضا بر قضا ده تو شاکی مشو
محلا باخلاق نیکو بشو — تواضع بکن خو مکن بر علو
برو بگذر از خویش و تقلید و فن — قدم راست اندر طریقت بزن
شریعت بدان و طریقت بگیر — حقیقت ببین از خودیها بمیر
اگر بشنوی آنچه گفتم ز من — علی را ببینی تو در جامه تن
یقینش بدانی که سر اللهست — بما قبل و ما بعد وی آگهست
چو کامل شدی در طریق علی — ندانی خدا را جدا از ولی
هر آنچه نگویم بعفت رسد — یکی بشنوی باز یابی تو صد
ز بحر معانی براری سرت — برون آوری گوهر انورت
یکی گر بجوئی دهندت هزار — در مدحت صاحب ذوالفقار
دلت بحر اسرار و معنی شود — بدیدار الهش تمنی شود
ببینی در آن مظهر نور حق — ز ما بعد آگاه و هم ما سبق
علی ولی مظهر ذات حق — کزو منجلی گشته آیات حق

علی ولی

علی ولی مفخر انبیا — علی ولی سرور اولیا
علی ولی مهبط هل اتی — علی ولی خسرو لافتی
علی ولی صاحب انما — علی ولی هست مولای ما
علی ولی شیر پروردگار — علی ولی صاحب ذوالفقار
علی ولی شاه خیبر گشا — علی ولی سر معجز نما
علی ولی روز هیجاست شیر — بدر ماندگیها علی دستگیر
علی ولی نور چشم و قلوب — علی هست عالم بسر غیوب
علی ولی شاه ملک لقا — علی ولی دیده حق را لقا
علی ولی هست با انبیا — علی ولی مهتر اوصیا
علی ولی ست پاک از ریا — علی ولی اصفیا را ضیا
علی ولی نور مهر یقین — علی ولی است خورشید دین
علی ولی آفتاب حقیقت — علی هست نوری که او مطلق است
علی ولی عیبه علم حق — که از حق گرفته است نشئه سبق
علی ولی قدرت کردگار — کزو گشت ارض و سما آشکار
علی ولی سر کاف است و نون — ز غیب آنچه خواهد بیارد برون
علی ولی مبدء ممکنات — بر او بازگشت همه کائنات
علی ولی مبدء است و ماب — بسوی علی است ایاب و حساب

وماب

ذهاب و ایاب همه با علی　　حساب و کتاب همه با علی
علی و ولی از نظر با بعید　　بما اقرب است او ز حبل الورید
علی و ولی شاه جسم است و جان　　علی و ولی ظاهر است و نهان
علی و ولی محب و نور حق　　بخلق جهانست و رهبر خلق
علی مظهر وحدت اللهست　　اگر فهم داری ولی عبد اللهست
علی افضل از جمله کروبیان　　علی انور از جمع روحانیان
علی نور چشم و دل عاشقان　　علی صدق و سوز همه صادقان
علی سر قلب همه عارفان　　علی نور علم همه عالمان
علی اکمل فرقه کاملان　　علی زبده زمره واصلان
علی مقصد جمله قاصدان　　علی مطلب کل این طالبان
علی رونق دین و دنیا بود　　علی شاه دنیا و عقبا بود
علی و ولی وسعت عرش از وست　　علی و ولی زینت فرش از وست
علی و ولی خادمش شد ملک　　که گردد با بر وی این فلک
علی و ولی مرشد جبرئیل　　علی و ولی کوثر و سلسبیل
علی و ولی است سر اسرافیل روح　　تن و جان از آن شاه دارد فتوح
علی و ولی نور ایمان بود　　علی و ولی جان ایقان بود
علی و ولی مقصد ما و طین　　علی زینت آسمان و زمین

علی و ولی زینت زین آب و گل　　علی و ولی نور جان است و دل
ز نور علی خور بود پر ضیا　　منور قمر از شه اولیا
همه قهر بخشا و زمانها از وست　　همه قالب و قلب و جانها از وست
علی و ولی سر جان همه　　بود آشکار و نهان همه
علی و ولی آدم و شیث و هود　　علی و ولی بحر حلم است و جود
علی و ولی نوح و لوط و شعیب　　محب علی پاک باشد ز عیب
علی و ولی موسی و عیسی است　　علی و ولی روح هر قدسی است
علی و ولی زوج پاک بتول　　دو صورت بمعنی یکی با رسول
نبی و ولی را مدان جز یکی　　که دانا ندارد درین خود شکی
علی و ولی باب حق را درست　　علی باب شبیر و هم شبر است
علی هست صور نگر هر دو کون　　بدر ماندگیها علی هست عون
ز اسرار حیدر کس آگاه نیست　　که آگه ز سرش جز الله نیست
علی و ولیست سر اله　　علی گفت اسرار خود را بچاه
ز چه نی برون آمد و آه گفت　　سراسر سر قدرت الله گفت
نی از خود تهی و از دم شاه پر　　نی همچون صدف نغمه هایش چه در
در از بحر معنی نی آرد برون　　چه خالی نباشد کی آرد برون
درینجا و تن کس نداند که کیست　　اگر نی هزار است نا نی یکی است

دم شاه بر نای هفت بند ماست　　پر از وی همه عضو و پیوند ماست
دمم از دم گرم نای علی است　　رگ و ریشه‌ام گره نای علی است
نیم پرنوا از دم مرتضاست　　دم مرتضی از دم کبریاست
کجا گو کسی تا شناسد دمم　　که با نای خویش من همدمم
از آن دم بگویم حدیث بساط　　دمم پر روانها دم انبساط
به تنهای مرده روان در دمم　　دمم از علی است و عیسی دمم
حدیثی ز سلمان روایت کنم　　دُر گوش اهل درایت کنم
چه سلمان پر انوار سر علی　　ز سلمان منی شناس آن ولی
چه سلمان که از همگنان گوی برد　　چه پیغمبر از اهل بیتش شمرد
بفرمود آن شاه سپدار جنت　　حدیثی که جابر انشاند به جنت
چنین گفت آن شیعه با صفا　　که بودیم پیش شه اصطفا
شهی کو گرفتست از حق سبق　　بود نام وی مشتق از نام حق
چو نام حق اعلا بود در کلام　　ازین رو علیش خدا کرد نام
حسین و حسن با محمد که بود　　حقیقة آن دُر بحر وجود
محمد دگر گز ابی بکر بود　　ز خوبی علیش پسر خوانده بود
دگر بود عمار مقداد و این　　چو پروانه گرد شه انجمن
که ناگاه شهزاده دین حسن　　سوالی نمود از امام زمن

شداو

شدا و ملتفت جانب شاه دین　　چو در عرض مطلب سخن آفرین
که ای تو شهنشاه ملک وجود　　سلیمان داود ملکش نبود
که حق کرده بودیش آن از عطا　　نه ز اجماع مردم او پادشا
چه شاهان دنیا که ز اجماع ناس　　ز شاهی بچینند ز خود اساس
همه انس و جن و وحوش و طیور　　بفرمان وی هم صبا و دبور
چنان پادشاهیش بودی زهو　　که کس مالک او نشد بعد ازو
ترا گر بود این چنین سلطنت　　نما باز گو از ره مرحمت
بپاسخ بگفتش شه لافتی　　که نازل بشانش بود هل اتی
که فرزند بشنو بحق خدا　　که حق کرده ملکی بما بابت عطا
که مالک نبودیش کس پیش ازین　　نه مالک تواند شدن بعد ازین
پس آنگاه شهزاده گفت ای پدر　　بخواهم که بنمائیم در نظر
از آن ملک کز عالم ملکوت　　تو ئی مالک از قاف در لاموت
که ایمان مردم زیادت شود　　همه کارشان بعبادت شود
بگفتا نعم آن امام همم　　بر اهل جهان این کرامت کنم
پس استاد بر پا ز بهر نماز　　بدرگاه حق کرد روی نیاز
چه شد فارغ از سجده و عرض راز　　ز معراج آن شاه گردید باز
بیامد به استاد بر صحن دار　　فلک را ستون و زمین را مدار

ید الله را

ید الله را سوی مغرب دراز مو دا او که ما جمله دیدیم باز
سحابی بیامد مر او را بکف کشیدش علی الدار شاه نجف
سحابی دگر نیز از پی رسید بفرموده شاه بادی وزید
بگردام مر باد را آنجناب که تا آورد نزد ما آن سحاب
بدیدیم حق خدای عظیم که آمد فرود آن دو پر از نعیم
شهادت بدادند آنها فصیح بتوحید الله همچو مسیح
شنیدیم از ایشان شهادت همین که بودی محمد رسول امین
دگر باره گفتند شهادت دهیم که هستی وصی رسول کریم
وصی الهی تو بی ریب و شک و من شک فیک بلا شک هلک
کسی کوست منکر نور تو براه نجات است تحقیق او
پس از اینها در بساطی شدند بساطی چه پر انبساطی شدند
بساطی عیان گشت شاهنشهی که روی نکرده سلیمان بهی
وزیدی از او بوی مشک و عبیر ز اعجاز شاهنشه بی نظیر
پس آنگاه گفتا بما آن امام نشینید یاران بروی تمام
نشستیم یاری کی ز انتخاب برآمد بکرسی شاه گردون جناب
چنین گفت سلمان که شاه رشید بگفت باد را تا بلندی گزید
ابا برش لا فتی گرد باد براوج فلک آن بساط مراد

برفت از ری تا ثریا بساط بیک چشم بر هم زدن با نشاط
که دیدیم ناگه ولی خدا بکرسی از نور بگرفته جا
برداشت دو جام زر دفام چو جان کرده بودی در آن مقام
بسر تاج یاقوتیش اصفری کل روش خورشیدسان انوری
ز رویش چنان میدرخشید نور که بگرفت نور البصر را ز دور
بدستش ز در بود انگشتری یقین گو بدی خاتم سروری
دری بود تابنده چون آفتاب نظر بهر دیدش نیاورد تاب
نشد آنکی ز یاقوت در پای داشت مشعشع چه خورشید در نیم چاشت
پس آنگاه شهزاده با صفا حسن اشبه الناس بالمصطفی
چنین گفت با شاه دین بکلام که ما را بده حمله کی را امام
سوالی دگر میکنیم از ادب جواب ار بگوییم نبود عجب
که بودش سلیمان یکی انگشتری مطیعش از آن بود دیو و پری
ز چه شد مطیع تو این سرفراز همه آب و باد و نشیب و فراز
بفرمود شاهنشه بحر و بر ز نور ولایت جواب پسر
که ای نور جان و دل و دیده هم مگر تو ندانی که وجه اللهم
هم عین الله و هم لسان اللهم کلام حق و هم بیان اللهم
منم نور حق و ولی اللهم هم از حق وصی نبی اللهم

منم قدرت الله و کنز الهمم / که در ارض بر هر چه هست آگهم
منم جنت و نار و رضوان منم / که بر هر دو فرقه سلیمان منم
بخواهی که بینی سلیمانیم / نمایم تو خاتم شاهیم
بگفتا نعم شاهزاده حسن / علی برد بیدرا سوی پیرهن
برون کرد آنگاه انگشتری / نگین بود یاقوتش احمری
نوشته بر او چار از اسم حق / سلیمان و ملکش از و بانسق
علی گفت و بنهد آهسته باز / که بودی سلیمان از و سرفراز
چنین گفت سلمان راوی کلام / که ماندیم ما در تعجب تمام
بگفتا پس آنگاه سلطان جان / تعجب ز چه میکنید این زمان
نباشد عجب آنچه را دیده اید / که بنمایم آن را که نادیده اید
نمایم ز اسرارها تا ان بسی / که از پیش ازین دیده باشد کسی
نه هم بعد ازین کس تواند که دید / نه بر این عجایب تواند رسید
پس آنگاه گفتش حسن شاه دین / که ای تو امیر همه مومنین
بخواهیم ز الطاف تو ای سند / که بینیم یاجوج و ماجوج و سد
پس آنگاه شاه حیات و اجل / بفرمود للریح سیری عجل
چنین گفت سلمان پاک اعتقاد / که و همه رسیدیم ما صوب باد
که پیچید بر ریز ابر گران / ببردش از آنجایی تا آسمان

رسیدیم ما در میان هوا / بکوهی که بودی سرش با سما
در آن کوه دیدیم ما یک درخت / که برگ و برش خشک گردیده سخت
بگفتیم آیا چه آمد برین / که گردید خشک یا شجر این چنین
بفرمود باب شبیر و شبر / بپرسید از آن کش چه آمد بسر
پس آنگاه گفتش حسن کی شجر / چه آمد ترا باز گو این خبر
اسیر فراقی تو گو یا مگر / که گردیده خشک پا تا بسر
نیامد جوابش هیچ از درخت / که از فرقتش تن شده لخت لخت
پس آنگاه دادش قسم بوتراب / بحق علیک که وا گو جواب
بگو سر بسر قصه سر خویش / که از چه شدی ای شجر سینه ریش
چنین گفت سلمان با احتشام / که با الله شنیدیم زو این کلام
که لبیک لبیک خیر الوصی / که هستی خلیفه تو بعد النبی
پس آنگه حسن را بداد او جواب / جوابی که در او بدی صد ثواب
جوابی که دل را بشور آورد / به تنها همه نفخ صور آورد
که بشنو زمن قصه مختصر / چنین خشک تن از پی فرقتم
که باب تو هر شب برم آمدی / مسبح به تسبیح یزدان بدی
نشستی بظلم شه کائنات / مرا سایه اش بود عین الحیات
رسید از قدومش مرا زندگی / کز آن فیض بودیم پاینده گی

چو آن شاه فارغ شدی از نماز   غمامی ز غیبش نمد پیشواز
غمامی سفیدی که از نور بود   همه فرشش از مشک و کافور بود
برو کرسیی بد ز یک لمعه نور   که موسی ندیدش در کوه طور
نشستی شه آنگاه بر کرسیش   ملایک همه خادم و چاکرش
مسیرش چه دانست کس تا کجاست   که اسرار حیدر ز سر خداست
باین بخور رفتی ز پیش من او   بدی مرهم قلب ریش من او
همه روز تا شب ببوی خوشش   تعیش نمودم از آن یک کشش
همه شب در آنوقت آمد مرا   ز فیض عمیمش خوش آمد مرا
کنون چل شبست کاتش جسم و جان   نیامد برم ساعتی یکزمان
نه آگه از او کس که گیرم خبر   نه قدرت که گشتا بمش در بدر
ز دست غمش مانده‌ام خشک لب   ز تاب تبش میکشم این تعب
فکارم چنین از غم اشتیاق   که نبود کسی همچو من در فراق
چو من کس گرفتار فرقت مباد   که رنج و غمم داد فرقت بباد
چنین خشک و کاهیده‌ام زین الم   که می‌بینی آتش بجانم ز غم
ندارم ز تو چشم اینم رحمت   که آسید از وی کنی مسئلت
که هر شب تعهد کند لحظه   در آنوقت آید برم لحظه
که بر بوی وی زندگانی کنم   از او در جهان شادمانی کنم

چنان کین زمان باقمر رحمتی   ز روحش بیابو دم از محنتی
چنین گفت سلمان شیرین کلام   که ماندیم ما در تعجب تمام
پس آنگاه شاهنشه انس و جان   به استاد بر پا چو سرو روان
بقدرت الله گشتندش بسر   بدیدیم ما جمله کی در نظر
بحق خدای قوی مبین   شنیدیم ما زان شجر یک انین
پس از آن بدیدیم سبز در تنش   ز اوراق شد طلعتی در برش
ثمرها نمایان شد از شاخسار   زمین بد و قدرت کردگار
بخوردیم ز آن میوه‌ها یکسری   وجدناه احلا من السکر
بگفتیم ما کی امیر عرب   بدیدیم ما از تو امری عجب
پس آن شاه گفتا که از لطف رب   عجبتر ازین بعد بینید عجب
بگفت این و برگشت ز جای نشیش   نمودا مر بر باد اخلاص کیش
که بردار این ابر را در هوا   برو دی به بر تا به تخت السما
بفرمان شه برد بادش ز بر   که دیدیم دنیا چه دور سپهر
بدیدیم اندر هوا یک ملک   که بودی سرش زیر چارم فلک
سرش زیر خورشید و در بحر پاش   ز مشرق بمغرب بدی دستهاش
رسیدیم ما چو بسوی آن امین   شنیدیم از وی شهادت چنین
که نبود الهی جز الله و بس   نباشد شریکش دگر هیچکس

رسولش بود سید المرسلین　　محمد که عبد ولیست و امین
بحق تو وصی نبی اللهی　　بلاشک وصی و ولی اللهی
کسی کافراست کو کند در تو شک　　شهادت بگفت اینچنین آن ملک
بگفتیم ما پس بآن شاه دین　　کی است این ملک وز چه حالش چنین
که دستش نشد در مشرق آن بگر　　کشیده است تا مغرب آن سر بسر
بگفتا پس آنگه دلی آگه　　بامر من است او بدینجا یگاه
من او را باذن خدا داشتم　　موکل در اینجاش بگذاشتم
موکل نمودم من او را زرب　　بضوء نهار و بظلمات شب
همین جا بود تا بود قیام　　بفرمانم استاده او والسلم
ببند بهر عالم مدبر منم　　هر آنچیز خواهم همان میکنم
باذن الهی و از امر او　　منم والی ملک سفل و علو
عملهای مردم بمن میرسد　　منم رافع او بسوی صمد
رسیدیم تا این تکلم نمود　　محاذات قاف و همانسد که بود
بفرمود مرباد را با الجبل　　فرود آی فی تحت هذا الجبل
بدست مبارک اشارت نمود　　بکوهی که نزدیک سد مینمود
چه کوه چه از نقش حیرت بصر　　بصر زو کند الحذر الحذر
یکی سور در پای آن کوه بود　　چه شب مظلم و تیره سان می نمود

بجستی از آن

بجستی از آن دود و فواره سان　　گر گفتی که دوزخ شدستی عیان
شهنشاه دین خسرو لافتی　　علی ولی مهبط هل اتی
بگفتا بشهزاده کامکار　　حسن کو ز جدش نبی یادگار
که من صاحب این سدم ای رشید　　موکل علی هؤلاء العبید
پس آنگاه سلمان نمود این بیان　　که دیدیم سه صنف یاجوجیان
یکیشان صد و بیست گز قامتان　　بدی شصت گز پهنی شانه شان
یکی دیگر آن صنف ثانی بدند　　بعرض و درازی مساوی بدند
دو صد گز نبی ذرع کم طولشان　　بدی عرض چون قامت غولشان
یکی صنف ثالث که بدشان دو گوش　　اگر کس بدیدی برفتی ز هوش
دو گوشی که بدشان ز شومی بخت　　یکی شان لحاف و دگر فرش تخت
پس آنگاه حیدر بباد امر کرد　　که تا قاف بر حمله برخ و درد
رسیدیم چون قطع گشتش کلام　　بکوهی ز یاقوت خضرا تمام
چه کوهی بعین قاف قدرت همو است　　که گویا فلک سنگ آسی از وست
بدنیا محیط آن جبل در جهان　　فتاده اخته عکس بر آسمان
برو یک ملک بد موکل همی　　شده خلق بر صورت آدمی
علی را چه دید او بپا گشت راست　　سلامش نمود و اجازت بخواست
پس آنگاه شه داد اذنش برفت　　پدید او بنام خدا و برفت

چنین

چنین گفت سلمان محب علی / که ما سیر کردیم با آن ولی
در آنکوه تا آنکه دیدیم ما / درختی شده خشک سر تا به پا
اجفا از درخت اول بود او / که گویا که خشک از ازل بود او
بگفتیم ما کی شهنشاه دین / چه شد این شجر را که گشت این چنین
پس آن شاه گفتا بپرسید از او / که تا گوید احوال خود مو بمو
بگفت اینچنین بلبل این چمن / گل بوستان ولایت حسن
که با من یا علی شاه فیروز بخت / برفتیم نزدیکی آن درخت
بحق علی دادمش من قسم / که او گو بما حال خود بیش و کم
که در همگان چیست ماجرا / بگو کز چه آمد به پیشت قضا
چه آمد ترا از سموم الم / که گشتی اسیر و گرفتار غم
چنین گفت سلمان شجر در زمان / تکلم نمود او به افصح زبان
بشهزادهٔ دین نمود او خطاب / که به بود مبدا مرا از مآب
ز اشجار دیگر بدم سربلند / کنون بر من ایشان تفاخر کنند
ازین بود فخرم که در هر شبی / سر افراز کردی وصی نبی
ز اثلاث شب ثلث اول ابت / برم ساعتی آمد از رحمت
بینداخت ظل ظلیلش بمن / مرا بود از و فخر در انجمن
پس از ساعتی کو بظلم نشست / مرا گرد سر سبز و از بوش منت

یک اسبی

یک اسبی زغیب آمدی بارکاب / که چون عمر بودش به فن شتاب
بتمکین و اجلال شاه کرم / برو بر نشست و برفت از برم
همه شب چنین بود عیشم ازو / ز بوی خوشش بود دمی در نمو
کنون چل شب است کو نیامد برم / نینداخته سایه اش بر سرم
من از فرقتش خشک گردیده ام / سراپا ز دوریش کاهیده ام
فراقش بمن اینچنین کار کرد / میان درختان مرا خار کرد
ز دوری وی گشته ام چو هلال / که تشریح عشقم کند شرح حال
پس آنگاه کردیم ما مسئلت / ز مولا علی معدن مرحمت
که از درگه حق نماید سؤال / که گردد شجر سبز و فرخنده حال
باو گفت شاه شاهان علی / بشد سبز و خرم بار او ولی
ز سدره که گشتی سر آن درخت / ز اعجاز حیدر بشد نیک بخت
شنیدیم ما ز آن شجر یک انین / که لرزید از و آسمان و زمین
شهادت چنین گفت آن بختیر / که حقا برین امتی تو امیر
وصی رسولی تو ای مرتجی / یکی من تمسک هفته به بجا
کسی کو خلاف تو شد بیشکی / هلاکست و میباشد او مشرکی
پس از این شهادت شدی اخضر او / ز اوراق پوشیده شد پیکر او
نشستیم در زیر او جملگی / بصد خرمی بخت و فرخندگی

بگفتیم

بگفتیم ما با شه انما — که زهرار خود گو تو رمزی بما
کجا رفته است آن ملک زین زمین — که بودی موکل بقاف این
ترا دیده و از حضرتت اذن خواست — بگو کین زمان آن فرشته کجاست
چنین داد آن شاه ما را جواب — باذنم برفت آن ملک با شتاب
زیارت کند آن ملک را که بود — موکل بظلمات شب در شهود
بظلمات لیل و بضوء نهار — موکل همانست در روز کار
بگفتیم ما کی شه مقتدا — بجنبید ملک خر باذن شما
پس آنگه بما گفت آن مجتبی — به آتش که او بر کشید این سما
بحق خدای عظیم صمد — که او بر کشید آسمان سپهر
که نبود کمانم که هرگز یکی — تواند بجنبد ز جا بی شکی
مگر آنکه بر اذن من جنبد او — وگرنه بلا شک که میسوزد او
بگفتیم او را که ای پیشوا — نه هر شب نشستی تو در پیش ما
بنز آنکه خویش بودت معز — بقاف آمدی در چه وقت از سفر
پس آنگه بما گفت شاه زکی — که پوشید چشمان تان جملگی
بهم بر نهادیم چشمان همه — بفرمود بارش گشیند از عمه
چه چشمان گشودیم دیدیم ما — که در مکه بودیم اندر سرا
مگر بفرمود بپوشید چشم — بگفتی پس آنگه گشایید چشم

بپلک چشم

بپلک چشم بر هم زدن در مطاف — گهی مکه بودیم و گاهی قاف
نشد شاعر کسی ز امنیان — که چون رفت و آمد درین یکزمان
پس آنگاه گفتیم ما کی ولی — بدیدیم عجب از وصی نبی
چو بشنید از ما علی این سخن — قسم خورد والله یاران من
ز شاهی منم مالک رتبه — شما گر به بینید آن ذره
بگوئید تو و تو و تو و بس — که جز تو نباشد دگر هیچکس
ولیکن من عبد اللهم ای امام — بیا شامم آب و خورم هم طعام
چنین گفت سلمان نکو سرشت — که جائی رسیدیم همچون بهشت
جوانی بدیدیم اندر نماز — که ما بین دو قبر استاده باز
پس آنگاه گفتیم ما با خضوع — کی است آنکه استاده و با خشوع
بپاسخ چنین گفت مولا علی — که صالح بود کو بدستی نبی
میان دو قبری که او ساجد است — یکی مادر وی یکی والد است
نظر کرد صالح چو ما را بدید — بیامد خروشان بجنبید ز سید
چه فارغ شد از گریه گفتیم ما — ز بهر چه است ای نبی این بکا
چنین گفت صالح علیه السلام — که هر صبح آمد بر من این امام
مرا انس میبود با حضرتش — بسجده همی زدوم از دوستیش
چهل روز شد کو نیامد مرا — غمم گشت زاید فزون شد بکا

مرا

مرا شوق او سخت بیتاب کرد   که چشمم نشد منعش از آب کرد
ز هجران وی گشته ام اشکبار   که سخت است بر بار هجران یار
بگفتیم پس باشه آنما   که هست عجب زانچه دیدیم ما
تو هر روز با ما بسر میبری   بر این جوان کی چگونه روی
نخواهید فرمود شاه کرم   سلیمان به پسندد قلنا نعم
بپا خواست او همچو مرد منیر   برفتیم ما همره آن امیر
چو رفتیم یکباره ره آنچنان   رسیدیم تا که بیک بوستان
که هرگز ندیدیم در رنگ و بو   بروی زمین گلستانی چو او
ز اثمار پر میوه اشجارهاش   و فی تحتها تجری انهارهاش
بسی سبزه اش از لب جویبار   دمیده چه خط گرد لبهای یار
کشیده درختانش سر بر فلک   مسبح به تسبیح الملک ذوالملک
بشاخ گلش عندلیبان هزار   بسروش بدی قمریا نرا قرار
چگویم ز الحان مرغان او   که گر کس شنیدی شدی جان او
چه دیدند مرغان شه آنما   همه بر کشیدند پر بر سما
بر انس علی سایه گستر شدند   از این شوق ایشان همه پر شدند
سریری بدیدیم تا که در آن   که خوابیده بودی جوانی بر آن
ولی دست خالی ز انگشتری   به دستش نبد خاتم سروری

ببالای سر بود دستش اژدری   بپایین پا خفته بد دیگری
چه دیدند آن هر دو اژدرها   جمال دلارای شیر خدا
بسر او فتادند در پای او   بسودند بر خاک نعلینش رو
همی سر بخاک مذلت زدند   که آخر تراب ره او شدند
چنان رو نهادند سوی عدم   که از بود شان بود گو یا عدم
بگفتیم ما کی شهنشاه دین   بفرما که باشد سلیمان همین
نعم گفت و در کرد خاتم ز دست   بدیدیم فی الحال گرد عهد بست
بگفتش بکن یا سلیمان قیام   تکلم من الامر یحیی العظام
کسی کو کند حی عظام رمیم   قدیر است و خلاق حی و علیم
خداوند قهار و قیوم و حی   جزا و میت دارنده کل شیی
هو الله ربی و رب السماء   علی عظیم سمیع الدعاء
چنین گفت سلمان با عشق جفت   شنیدیم ما از سلیمان که گفت
نباشد الهی جز الله و بس   که نبود شریکش دگر هیچکس
محمد بلاشک رسولش بود   رسول امین قبولش بود
فرستاده استش برای هدا   که بر دین حق باشد او مقتدا
که ظاهر کند دین حق را تمام   چه گر مشرکین کره دارند تام
دگر میدهم من شهادت همی   که هستی بحق تو وصی نبی

نبی و رسولی که باشد امین / بلا شک مرا و را تو لی جانشین
ز درگاه سبحان سؤالی کنم / که از شیعیان تو کرد اندم
بگردد قبول از من این سؤال / بیم الک شیئی و خوش شد حال
چنین گفت سلمان چو بشنیدم این / ببوسیدم اقدام آن شاه دین
سلیمان بخوابید بر جای خویش / برفتیم همراه مولای خویش
در اثنای رفتن بکردم سؤال / من از حیدر آن قدرت ذوالجلال
که ای شاه از لطف وا گو بما / چه باشد ورای این قاف را ماورا
بپاسخ چنین گفت امام الوری / که چل دنیی است ماورایش ای فتی
که هر یک چهل مثل این دنیی است / که این علم ز اسرار لدنی است
بگفتیم کی مایهٔ زندگی / چگونه است علمت بر این جملگی
بگفتا چه علمم بدنیا تیان / به اموات و بر جمله احیا تیان
علیمم بر آنها ز روی یقین / چه بر راه این آسمان و زمین
ندانسته تو که اسمای ما / بود منشا هستی ما سوا
چو ز اسمای ما عرش حق نام یافت / به او بستند گشت و آرام یافت
چو بر لیل اسمای ما شد رقم / از آن گشت از لیل ظاهر ظلم
چو بنوشت اسمای ما بر نهار / از انگشت پر ضوء خورشید وار
منم محنت واقعه بر عدو / چه باشند منکر چه اندر غلو

منم واقعه

منم واقعه و منم طامه / بخاصان فرج محنت عامه
چه حق بر سماوات اسمای ما / رقم زد به استاد بر پا سما
چه بر ارض بنوشت آن نامها / پس آنگاه ساکن شد او زیر پا
چه بر بادها شد رقم نام ما / وزیدن گرفتند ز اطرافها
چه بر برق بنوشت لامع شد او / چه بر نور بنوشت ساطع شد او
رقم زد چه بر رعد شد در خشوع / مسبح با تسبیح حق با خضوع
نوشته بجبهه اسرافیل را / گر اسمای ما گفت تهلیل را
ز مشرق مغرب کشیده جناح / به تسبیح مشغول شام و صباح
زمین و زمان خالی از شاه نیست / مگر مرتضی قدرة اللهیست
مکان و مکین از علی بر بود / که پیدا دو عالم از آنجو بود
چنین گفت سلمان پس از این بیان / که گفتا بپوشید چشمانتان
چو بر هم نهادیم چشمان امام / بفتحش بفرمود ما را تمام
گشودیم چون در زمان چشمها / بدیدیم شهری همه پر بنا
که هرگز ندیدیم اسبر ازو / به آب و هوا شهر خوشتر ازو
ز معموری آن شهر بدبی بدل / تو گفتی که معمور بود از ازل
ولیکن بدیدیم قومی در آن / که هرگز ندیدیم کس همچنان
بدی هر یکی قامتش چون نخیل / طویل و سیه منقبض چون جبیل

بگفتیم

بگفتیم کی شاه معجز نما | که اندر جماعت ز خلق خدا
چه قومند این طایفه یکسری | که اینها ندیدیم مدبرتری
بگفتا که هستند این قوم عاد | همه کافر و منکرین المعاد
بتکذیب بحق رسول امین | بدی شهر ایشان بمشرق زمین
خوش آمد مرا تا کنمشان غزا | کنم قلع و قمع این گروه دغا
بتوفیق و از قدرت مستعان | برفتم ز پیش شما یک زمان
بمشرق زمین مطلع آفتاب | بکردم همه شهرشان از خراب
چو شد منهدم مدین کافران | رجعت الیکم و لا تشعرون
بگردم به شمشیر من قلعشان | که بینید تا چون کنم قمعشان
بگفت این و شد سوی این قوم زشت | بر ایمانشان خواند و راه بهشت
بکردند ابا آن سگان دغا | بر ایشان نمود حمله شیر خدا
هم آنها نمودند رو سوی حرب | بدیدیم از دور آن حرب و ضرب
ولیکن ندیدند مان عادیان | که بسیار بد دور مان بینیان
بیامد علی دست معجز نما | بمالید بر صدر و ابدان ما
بگفتا بر ایمان ثابت شوید | مبادا که خوفی ازینها کشید
پس آنگاه برگشت بر عادیان | دوباره بایمان و دین خواندشان
ز جهل و حماقت بکردند ابا | دگرباره آن کافران دغا

که ناگاه

که ناگاه دیدیم شیر خدا | بغرید و لرزید ارض و سما
بزد صیحه سخت بر آن گروه | که گویا بهم خورد دریا و کوه
چنین گفت سلمان بحق خدا | که کردم گمان که زمین شد ز جا
و یا آسمان بر زمین او فتاد | تو گفتی قیامت بپا ایستاد
چو تنهای نخل آن گروه شقی | فتادند بر خاک از احمقی
بیک صیحه قهر شیر خدا | بشد روحشان از بدنها جدا
بمردند یکسر صغیر و کبیر | برفتند سوی جحیم و سعیر
گرفتند آن قوم راه فنا | گریزان شدند از حیات و بقا
پس آن شاه برما بکرد این دعا | که ایمانتان کم نسازد خدا
اگر دوست دارید و خواهید این | نمایم شما را عجب تر از این
پس آنگه تمامی بعجز آمدیم | که بالقوه مان نیست حتی علیم
ستایش خدا را که ما را تمام | هدایت نمود و رساند این مقام
که اسرار شاه ولایت نشان | بدیدیم عین الیقین در عیان
اگر نه ز الطاف الله بود | نبودیم ما قابل این شهود
کسی گشته مؤمن به ایمان یقین | برو لعنة الله الی یوم دین
پس از لطف بر ابر زد بانگ شاه | که آید کند زود او عزم راه
بیامد سحاب و بفرمود مان | نشینید اکنون همه جابتان

نشینم

نشستیم ما بر یکی ابر زود علی بر نشستی بر آن یک بود
تکلم بفرمود بر یک کلام که فهمش نکردیم ما یک کدام
تمامش بفرمود شیر خدا که رفتیم ما از زمین بر سما
چنان مرتفع شد سحابه همی که عالم بدیدیم چون درهمی
پس آنگاه آمد فرود آن سحاب بدار امیر عرب با شتاب
ز یکطرفة العین کمتر ولی بیاورد ما را بدار علی
اذان مؤذن چه بشنیدیم باز شنیدیم در ظهر وقت نماز
برفتیم اول آفتاب بوقت زوال آمدیمش بباب
بگفتیم ما جمله هذا عجب ازین رفتن و آمدن بی تعب
برفتن بقاف و نمودن رجوع درین ساعتی چند بی رنج و جوع
همه بود در ظرف ساعات پنج که کردیم طی جمله بیدرد و رنج
بگشتیم و کردیم سیر جهان عجب کین همه بُد به اندک زمان
چو بشنید این جمله مولای ما که گر خواهم اکنون بحق خدا
تمامی دنیا و ارض و سما نمایم چو مد بصر با شما
ز مد بصر کمتر ار خواهمش همین لحظه بر جمله بنمایمش
من از قدرت حق و من رسول کنم آنچه خواهم ز رد و قبول
وصی نبیم خلیفهٔ حقم بفرمان والی شه مطلقم

امیرم ز حق بر همه مؤمنون ولی اکثر الناس لا یعلمون
چنین گفت سلمان که گفتیم ما همه لعن بر دشمن مرتضی
کسانیکه کردند غصب حقش نداشته اند رتبه مطلقش
کسانیکه جاحد بشانش شدند بجای نبی همعنانش شدند
الهی مضاعف نما شان عذاب که کردند غصب حق بو تراب
مگردان تو ما را از آنها جدا بدنیا و عقبی دمی ای خدا
بحق محمد رسول انام علیه الصلوة علیه السلام
مرادم نبودی ازین شاعری که بُد مدعا مدحت حیدری
بتازی چو بود اینچنینش بساط نبد ادرا کثری انبساط
دلم خواست تا گویمش پارسی چو سلمان بُدش راوی فارسی
بتوفیق حق کردمش شرح نظم که اندر محافل بود نقل بزم
بود زینت محافل شیعیان همه ذکر اعجاز مولایشان
اگر رفته باشد بنظمم خطا بپوشان که پوشد خطایت خدا
من از لفظ و قافیه بی بهره ام که در بیکمالی بسی شهره ام
نباشد مرا مدعا شاعری که بر حال خود من نیم شاعری
چه دیوانگان مست و دیوانه ام ز خویش و همه خلق بیگانه ام
همه عمر گویم ثنای علی ندارم بدل جز ولای علی

ستاربکیم دیده اند منکران / که باشم بسی خار در چشمشان
منم خار چشم و منم خار دل / بر منکر مانده چون خر به گل
چه خاری که بر چشمشان هم چه میخ / بدلشان زنم از تولاش سیخ
ولیکن بر شیعیان من گلم / نظر کرده صاحب دلدلم
چه نور علی از دلم شد عیان / سر و زر نثارم کنند شیعیان
ملک هم بعرشش از بهر رحمت / برایم بود طالب مغفرت
چگویم که از دولت مرتضا / خدا گر دار شیعه وی رضا
سلیمان ز حق کرد تمثیلت / که از شیعیان گردد از مرحمت
خلیل الله از شیعهٔ مرتضاست / اگر چه جد امجد مصطفی است
بداند کسی رتبه شیعه را / همان شیعهٔ پاک برگزیده را
که در ملک معنی سلیمان فرند / بباطن همه پیر و حیدر اند
نگردند یک جو خلاف علی / چو بودند صوفی صاف علی
شعاعی ز لمعات مهر وی اند / مقید باین جسم ایشان بلند
بود جسمشان آینهٔ نور او / بدل سوز عشق و بسر شور او
همه ساغر جسمشان پر شراب / همه خورده از بادهٔ بو تراب
ازین باده اجسام کردند دل / مصفا شد این عنصر آب و گل
علی از ازل بوده ساقی شان / بهر دو جهان کرده باقی شان

طفیلی ایشان شدم از آن / ز مهر علی عنصرم شد بدل
مرا حیدر از خاک بر داشته / بدل تخمی از مهر خود کاشته
چه طوبی جسش نماید ثمر / همه گوهر مدح آرد ببر
ز مهر علی حقه گوهرم / درخشنده تر از شه خاورم
چه این حقه تن ز هم بشکنم / ز مهرش دو عالم منور کنم
مبین زشتی فعل آب و گلم / ببین نور مهر علی در دلم
اگر چشم بینائی بودتشان / لبابم ازین قشر نمود نشان
بود صورتم قشر و لبم علی / بمعنی نگر گر تو دانا دلی
دلی پاک باید ز زنگ حجاب / که تابد در آئینه اش آفتاب
گر آئینه دل مصفا کنی / درو عکس حیدر تماشا کنی
خودی را کنی محو از خاطرت / شود معنی ما بدل ظاهرت
بدانی که هستم سگ آستانش / اگر محرمم هستم از دوستانش
ز خود بگذر و بغض گر داشتی / بکن زود با مستیم آشتی
که تا نور حیدر قرینت شود / بهر جا بلائی معینت شود
بتخت تولاش بنشاند ترا / بفردوس اعلا رساند ترا
مرا از خدا این بود آرزو / که خیزم ز خاک لحد سرخ رو
روم تا بمحشر غزل خوان و مست / ز مهر علی ساغر می بدست

چه بلبل بمدحش کنم نغمه ساز | غزلخوان شوم در مقام حجاز
پس از مرگ خواهم که ماند ز من | یکی یادگاری زمین در جهان
همان نیز در مدح حیدر بود | در مدح ساقی کوثر بود
که آویزه گوش مردم شود | همه قلبها پر ز خشم شود
دعائی کنند مر دم دانا | که حشرش نما یار با علی
اگر چه بظاهر ز سگ کمترم | ولیکن سگ درگه حیدرم
شنیدم که در عهد خیر البشر | یهودی سگی داشت پر شور و شر
یکی مرد زاهد هم از امتش | بدی معتکف حاضر حضرتش
بوقت نماز او تخلف نکرد | در اعمال ظاهر توقف نکرد
ولیکن بدل داشت بغض علی | نمیکرد ظاهر ز بیجا صلی
یکی روز از مسجد او شد بدر | عبورش از آن کوچه شد در گذر
که خانه یهودی در آن کوچه بود | سگش ناگهان دید و در خشم نمود
چه مجروح شد مرد زاهد برفت | بخانه نشست و بمسجد نرفت
چو بگذشت چند روز آن تیره دل | بمسجد درون رفت خار و خجل
نبی گفتش ای مرد پر درد و سوز | بمسجد نمی آمدی چند روز
چه شد مر ترا پا کشیدی ز در | مگر آمدت یک قضائی بسر
بگفتا در این راه باشد سگی | بدرندگی بس سگ بدرگی

یهودی بود مالکش یا رسول | رساند اذیت به اهل قبول
بعبورم شد از کوچه آن یهود | سگش پا و دستم جراحت نمود
در این روزها در تعب بوده ام | بشبها ز دردش نیاسوده ام
ز رفتار کم شد توانائیم | ز دیدن تو محروم بینائیم
بفرمای تا دفع آن سگ کنند | که محفوظ مانند خلق از گزند
جوابش رسول امین گفت زود | که خود میروم خانه آن یهود
که تا از سر راه رفعش کنم | عقور است او بلکه دفعش کنم
بپا خواست آن سید الانبیا | تمامی اصحابش اندر قفا
برفتند تا خانه آن یهود | برآمد یهود و ستایش نمود
که ای نور حق سید المرسلین | قدم رنجه بهر چه کردی چنین
ز بهر خرام تو عرش برین | خدا آفریده نه روی زمین
نثار قدومت عبیر بهشت | نه این کهنه دیر و نه این گبر زشت
بفرما که از بهر چه آمدی | سعادت مرا یار گو باشدی
بگفتا رسولش که در خانه ات | سگی هست حارس کاشانه ات
عقور است از وی اذیت کشند | همه مؤمنان نزد او در گزند
بیاور برم آن سگت را تو زود | که پرسم از و جرم زاهد چه بود
چرا این چنین ماجرا میکند | بمردم جراحت چرا میکند

برفت و بیاورد سگ را یهود | چو سگ مصطفی دید کردش سجود
چو چشمان سگ بر رسول اوفتاد | سرشک از دو دیده برخ بر گشاد
سر خویش مالید بر خاک راه | بعجز او نمودی بحضرت نگاه
بپرسید از او رسول خدا | گزیدی زبهر چه این مرد را
به اعجاز ختم رسل مصطفی | شفیع امم خواجه اصطفا
زبانش گشود آن سگ با وفا | درود نبی گفت با صد صفا
پس آنگاه گفتی که هستی خبیر | ز اسرار پروردگار قدیر
مرا از ازل چون خدا خلق کرد | بدل مهر حیدر درین دلق کرد
بمن داد علمی خدا بیشکی | که از هم کنم مؤمن و مشرکی
محب علی نزد حق مؤمن است | ز زخمم به امر خدا ایمن است
ولی مبغض شاه را دشمنم | به امر الهیش زخمی زنم
چه ایمرد از مبغضان علی است | گزیدم ورا تا بداند که کیست
چو آن مبغض از دولت مصطفی | ظهوری نمود زآن سگ با وفا
شد آن مرد مخذول از ره خطا | گرفتی ز خذلان راه سقر
ز صدق و صفا شد مسلمان یهود | مسلمانی از آن منافق ربود
پس آنگاه گفتش رسول کبار | که سگ را نگهدار و حرمت بدار
رسد چونکه موتش تو کفنش بکن | کفن چون نمودیش دفنش بکن

سگی را

سگی را ز حب علی احترام | بفرمود پیغمبر نیکنام
نه آخر منم نیز سگی بر درش | که از دل شدم چاکر قنبرش
اگر در جهان نیست سیم و زرم | همین بس که من چاکر قنبرم
چو اکسیرم از گرد قنبر بود | سراپا وجودم همه زر بود
ز حب اباذر نفس من زرم | کیم من سگ شیعه حیدرم
منم کلبی از که دوستانش | دوم همچو قطمیر تا آستانش
ندیدی که شاهان بعزم شکار | چو گردند بر خانه زین سوار
ز خاصان پی شاه جمعی روند | سگانشان بدنبالشان میدوند
گهی پس و پیش و گهی در رکاب | سگانند با شاه ملک رقاب
چه با خاص شهشان بود سگی | شه از قرب خودشان نراند یکی
بود چشم امیدم از درگهش | که باشم یکی از سگان رهش
منم آن سگ کمتر از هر سگی | که دارم بخاصانش پیوستگی
بخاصان درگاهت ای ذو الکرم | که داری ز لطفت مرا محترم
ز درگاه خود خوان مرا نی بعید | مگر دانم از رحمتت ناامید
مرانم بجرم و خطاهای پیش | بخوانم بلطف و عطاهای خویش
شفیعم شو ای شاه در روز حشر | بموت و به قبر و بهنگام نشر
بمیزان و بگذشتنم از صراط | شفاعت نما تا شوم پر نشاط

کرم

کرم یار باشی چه باک از همه | وگرنه نعیمم بود حاطمه
الهی بخاصان درگاه تو | بحق شهیدان در راه تو
بحق نبی صاحب مرحمت | بحق علی معدن مکرمت
بزهرا و مقتول از زهر و سم | بحق حسین آن شهید ستم
بزین العباد و بباقر امام | بجعفر که دین یافت از وی نظام
بموسی کاظم بشاه رضا | که بودند از آنشه مخالف رضا
بحق تقی جواد و نقی | بر آن هر دو معصوم بس متقی
بحق حسن آن شه عسکری | بمهدی هادی شه آخری
که بپذیر از بنده این مسئلت | بپوشان مرا جامه مغفرت
بمهر علی سرفرازم بکن | در رحمت خویش بازم بکن
ز لطفت نما راه تحقیقها | رهائی ده از چاه تقلیدها
ز خورشید وحدت بهائی بده | ز ظلمات کثرت رهائی بده
چنان که نباشد خودی در نظر | تو باشی مرا جمله سمع و بصر
کسانیکه خوانند این نسخه را | مصدق بدل گشته این نکته را
محقق بنور ولاشان بکن | ببند فسق و شک مبتلاشان مکن
گزین اولیا همه وارهند | یکی در دل و در نظر جا دهند
مبصر نماشان بنور علی | که منکر نگردند از جاهلی

ز توحید کردان تو آگاهشان | حجب را فکن گیر از راهشان
ببخشایشان از کرم ای اله | برحمت بکن عفو از ایشان گناه
بپوشان خطاهایشان اکریم | بجنات فردوسشان کن مقیم
بحب علی شان ببر در بهشت | بدهشان ز حوران عنبر سرشت
چنان کز تو رحمت نمایند طلب | [illegible] من عاصی پر تعب
برحمت نظر کن بر ایشان همه | به اب و ام و جمله خویشان همه
بدهشان ز لطف از محبت شئی | بحق النبی و آله الهاشمی

بحمد الله تعالی و حوله و قوته تمام شد این منظومات مبارکه
از کلمات تامات اولیاء دین و عرفاء شامخین سلسله علیه
حقه محقه بدست کاتب آواره جهالت و سرگردانی محتاج الطاف
اولیاء و عشاق جمال الهی محسن جالی ابن مرحوم ملا حسنعلی خوشنویس
بلغه الله الی غایة آمال الرجال در ظل ظلیل حضرت
گردون مرتبت قدوة الاولیاء الواصلین [illegible] برکاته
حسب الامر بندگان جناب جلالت ماب اجل قدوة السالکین
الابرار آقا حاجی محمد تقیخان مصباح دیوان
دام اقباله العالی
فی بیست هشتم شهر شعبان المعظم هزار و سیصد و سی و دو هجری
سنه ۱۳۳۲

[illegible]

علی در ازل نور حق بود · پدید آمد و مظهر حق نمود

علی بود از آن با چنین ... که در نار نمرود بر او شد چمن

ز لطف علی آتش آن چنین

ز نور علی آمد ... چو کلک از نور خلق و نقش

... از نور علی آمد او ...

که از نور محمد زنور علی

ز نور خدا بود نور علی

محمد علی هر دو یک جان بود

... که نمود حق ... از نور یزدان بود

که مقصود از ... جهان · [illegible] جهان

250